



به کوشش و مقدمه بی: فضل الحق فایق

لاله های حسرت

مرزاغلام محی الدین خادم

شناسنامه :

.....

نام کتاب : لاله های حسرت
شاعر : مرزاغلام محی الدین خادم
کمپیوترکار : قاضی عین الدین یوسفی
شمارگان : 1000 جلد
سال چاپ : زمستان 1387
نوبت چاپ : اول

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

شرح حال و درونمایه های شعری خادم :

مرزا غلام محی الدین خادم فرزند ملامحمد موسی قوم یا رفولاد، در دهکده موسوم به سه گوشک از توابع روستای صوفک مربوط مرکز چغچران ولایت غورد رسال 1230 هـ . ش. دریک خانواده متدین پا در بساط هستی نهاد. وی قسمتی از آموزش ابتدایی رادر همین قریه فراگرفت. سپس از آنجای که جولانگه محدود زندگی شان مواجه به دشواری های بود، یا بروی کدام عوامل دیگری، خانواده اش در ولسوالی چها رسده غورسکنا پذیر شد ند.

خادم قسمت زیاده زندگی را بخصوص در عهد سالهای میانی عمرش در دهکده های ده حاجی و کرپی از توابع ولسوالی چها رسده سپری نمود. بقول حاجی عبدالرحمن خان جافی با شنده قریه ده حاجی که به عمر بیست و سه سال رسیده؛ میگوید: «خادم درس های ابتدایی اش رادر همینجا نزد پدرش فراگرفت و از همان آوان آثار نبوغ و تالوی ذهنی اش بدرستی به مشا هده می رسید». وی در آغاز نوجوانی بنا به روایت بزرگان در دره ها و غارهای مربوط به قریه های ده حاجی و کرپی بعضی از شبها و روزها را سپری می نمود و هنگام که خانواده او مردم ازین جریان با خبر می شدند از خادم سخنان عجیب و اسرار آمیز را می شنیدند گویا که وی با انسان دیگری نشست و برخاست داشته چیزهای تازه با لاترا سطح اندیشه عوام را از آن میا موخته است. چنین مسایل دریک نگرش عام شاید چندان مقبولیت نداشته باشد؛ اما با بیان روایی بعضی بزرگان منطقه، چنین اتفاقات بهر عنوان که باشد از انسانهای خارق العاده بظهور می پیوندد. کسانی که نزدیک به آن وقت زندگی می کردند همچو اثرات را تصدیق می نمایند.

اگرچه به اساس مشکلات و عدم مراکز تعلیمی و تحصیلی در محیط زندگی اش، نتوانست از آموزش مسلکی ویا مراحل بلند تری از علوم متداول بهره مند شود. بازم وی با نبوغ و استعداد سرشار و خدادادی که داشت سرمایه بزرگ از معلومات را در عرصه علم و ادب بدست آورد. که این گنجینه اشعارش نمایانگر تراوش ذهنی و دانش من لدنی اوست:

نظم خادم لطف یزدان است و فیضان کمال

نه ز خواندن نه ز زور قوت و بازوست این

موصوف بنا به اشارات خودش دست بیعت با مرشد بنا م کمال الدین داده بود که مانند

صحبت شمس‌ی که درزندگی مولانا دیگرگونی را ایجاد کرد او را نیزمتحول ساخته تا ثرات عمیق با لای اوما نده است واین ایبات را بعد از وفات آن سروده است :

ایا نسیم سحرگه زفیض لم یزلی تودریپام غریبان چه پیک بی بدلی
رسان به روضه مولای ماکمال الدین سلام من که بود مهریان خفی وجلی

وی در سالهای بعد از 1247 هـ . بخاطر اشعار شیوا وخط زیبای که داشت به امیرعبدالرحمن خان پادشاه افغانستان معرفت پیدا نمود حتا درزمان که یک سلسله کشیدگی و جنگ دربین اقوام زای رضا ودولت وقت ایجاد شد وآمدن اردوی ظفرشکوه افغان ودرراس الجیش رستم علی خان به امرامیرمذکور کسان که شورش نموده بودند ازطرف دولت مغلوب واسیربه کابل برده شدند امیراسیران را که درکابل به زندان قرارداده بود همه را به آبروومعرفت خادمازاد کرد به چغچران (فیروزکوه) باز فرستاد . موصوف را بحیث حسابدار کل(عامل) دردفتربولک مقرر نمود که کاتبان زیادی در کابل و هرات زیر نظر آن در امر مالیات کار می کردند .

خادم از سال 1256 بعد عزلت وگوشه گیری را اختیار نمود انجاست که زندگی خادمازادگانه آبا بی اش بوده پس ازگذراندن یک دوران که مملو ازواج عشق و شاعری بود بعد از پنجاه و دو سال عمرگرانبها پیش در سال 1282 درروستای صوفک دیده از دیدار این جهان واگرفت و با سکنا پذیری به منزلگه خاک به سیرابدی شتافت . که فعلا مقبره آن درهمین قریه قرار دارد.

جناب خادمازادگانه عرقن بود که درمحیط زنده گی اش با وجودکه انسان های خوبی هم وجود داشتند بازهم بصورت عموم علم ودانش و مسایل هنری وادبی از جایگاه چندان برخوردار نبود ، یعنی بطور همگانی فراگیری آن دشوار بوده است بخصوص دسترسی در فنون ادبی در همان زمان ناممکن به نظر می رسید بیشتر شاهان آن دوره از ذوق وقریحه خویش کار می گرفتند ومتاثر از مظاهر طبیعی گردیده با جذبات عشق ومحبت وسرانجام رو آوردن به دنیای تصوف وعرفان نیرویی ویژه درونی خودرا تقویه می بخشیدند

سامع ارجوینده شد واعظ شود گوینده تر سبزه از باران اردی رونق دیگر گرفت
خادم سر حد نشین بی زیور علم وعمل برزبان از نعت شاه مرسلین زیور گرفت

همه می دانند که جاما معما در کل با پیوند در یک قوه برتر معنوی با استناددر آیات واحادیث وتقاضای سالم فطرت انسانی باورمند هستند که این را با تحلیل و تجزیه از دیدگاه عرفان میتوان با تمام خصوصیات کامل انسانی پیوند داد که آغازش از دایره محبت وتحریک باطنی سرچشمه گرفته به تدریج در وادی های رضا ورغبت ، توکل ، یقین ، فقر و فنا و بقا می انجامد .

اشعارخادم در قالب های مختلف ادبی که در زمان خودش معمول بوده از قبیل : قصیده ، غزل ، رباعی ، دوبیتی (چهاربیتی) مثنوی وهمچنان مخلص ، مربع وغیره سروده شده است . متا

سفا نه بعضی از آنها در طی سالها نماند و به خصوص دوران انقلاب یا بطور کلی از بین رفته اند و یا تعداد محدود از آنها باقی مانده است. ولی به اساس سعی و تلاش یک تعداد دوستداران و علاقمندان آن جمع آوری گردیده که این مجموعه حاضر حاصل آنست. علاوه بر این کتاب، سیرا که نوشته در نثرینا معارج النبوت اثر مولانا معین الدین چشتی یکی از پرورده های دوران امپراتوری درخشان غوریهاست با اضافات و تحلیل و تحقیق لازم به قالب مثنوی درآورد که با نظم شیوا و متناظر سبک فردوسی می باشد. زحمات فراوانشان در حقیقت یک خدمت بسیار بزرگ در بخش علم و ادب و معلومات سیرت پیاپی مبر (ص) است که بتوفیق خداوند و کمک بزرگان برای طبع آن با دستیا بی به امکانات لازم همت خواهیم گماشت.

دفتر شعری و دیگر نوشته های خادم در مسایل گوناگون و حقیقت های اجتماعی و عرفانی می پردازد که می توان گفت که او در موارد فراوان اجتماع بطور مستقیم تماس گرفته جلوه های از فرهنگ و ادب مردم خویش را به زیباترین کلمات و تصاویرهای تقلیدی و بکار ایه داده است. تمام اشعار خادم روح آزادی و محبت به خدا و پیاپی مبر (ص) و انسا نهارتعلیم می دهد. اگرچه نام از معشوقه مجازی اش رفته و در واقعیت بازتابهای از عشق حقیقی در آن نمایان است. بهر صورت در اشعار خادم نام بیشتر از بزرگان غورآمده که با هر کدام ارتباط داشته مکاتبات و اشعار در میانشان تبادل گردیده است و نیز با شاعران همزمانش خیلی روابط نزدیک داشته است که هر کدام وضعیت اجتماعی را در آن زمان به زبان مجمل و نتیجه گیری مفصل بیان می نماید.

در مجموع اشعار وی از لحاظ وزن و قافیه و آرایشهای کلامی نسبت به زمان و سویه تحصیلی شاعر برتری و برجستگی خاص دارد که از روند تصویرسازی هم جایگاه اش بنا به محیط و تقاضای زمان که شاعر زندگی می کرده محفوظ است. اما اشکالات نیز کم و زیاد در آن وجود دارد که ممکن به اثر عوامل دست بدست شدن و نسخه برداری و تغییرات وارده در آن باشد و یا اینکه مشکلات فنی در بعضی اوزان سخت عروضی بوده یا از عدم ژرف نگریهای شاعر پیمان آمده است.

در تصحیح این مجموعه تاجای تعمق صورت گرفته ولی به اساس مشکلات و عدم امکانات تخنیکی و نکردن تصرف در برخی موارد حالت اولی آن حفظ شده است، تا اندیشه ها و کلمات که در گذشته ها اهمیت داشته باقی بماند این موضوع به عقیده من کدام کاستگی در روان استوار و سخنان متین شاعر بوجود نخواهد آورد.

در اخیر سپاسگذاری می نمایم از محترم حاجی فضل الحق خان احسان یکی از نواده گان مرزا غلام محی الدین خادم و مولوی عطا محمد فضلی فرزندشان باشند قریه ده حاجی ولسوالی چهارسده که با کمالات همت هزینه چاپ این اشعار را ازوجه مالی شخصی خویش متقبل شده اند و برای ماندگاری این اثر بیش از همه اهتمام ورزیدند موفقیت های مزید را برای

شان از خداوند پاک آرزومی نمایم .

وهمچنان از برخی دوستان که در گردآوری نسخه های این اشعار همکاری نمودند بویژه ملانورالله نحیف تشکری می نمایم .

فضل الحق فایق

بسم الله الرحمن الرحيم

الایا یها الساقی منور از تو محفلها بده جامی که شد خشک از عطش بنیاد ساحلها
شب تاراست وره دشوار طی ناچار و دریا بار بجزلطف تو نا پیدا بود اقصای منزلها
بمستی نرد بان عشق رابا لاروی ورنه بسادرگام اول زیر لغزیدند عا قلها
بمیدان غمش بی همت پیغمبر توفیق بصدیقان ره هریک ابوجهلست جا هلها
جهاد نفس عاصی فرض دان ازوی مباحش ایمن که از مکرو حیله زاده هزاران عاص وایلها
دم تیغ ستم خون می چکد در هر قدم تاحشر جزای می برد آهسته تادرگاه قاتلها
درین مشهد مروبی پاک وبکشاید عبث که زیر هر قدم گلچهره خفته است در گلها
مذاق لعل نوشینت غذای جان مشتاقان خیال زلف مشکینت کمنند گردن دلها

هوای بسمل خادم اگر دارند بسم الله

بشوق نشه وصل تو رقصا نند بسلها

ای شاه معلا جاه کز غایت احسانها همچو توندارد یاد افلاک بدورانها
شاهان جهان یکسر در پیش تو چون چاکر جبریل ترا بر در ایستاده بدر بانها
از روم و حبش خلقی و از شام و حلب جمعی آیند به جانبازی سازند فداجانها
کو خسرو پرویزش گلگونه و شب دیزش شد آن همه ناچیزش از هیبت فرمانها
میدان سمندت نیست این عرصه ناسوتی لاهوت مگر سازد آرایش میدانها
دو نیمه ز کلکت شد آمد به گریبان مه این طرفه که نامدمه هرگز به گریبانها
رایات تو از یثرب از مشرق و از مغرب بر جمله جهان غالب آمد به همه شانها
نام تو محمد شد اوصاف تو احمد شد ای دین تو سرمد شد بر جمله ادیانها

خادم سپس از شعر این نعت تو کرد انشا

باشد که دهی اش جا در بزم سخندانها

ای چشم نگار بنت بهر شدن جانها	بکشاده دوصد پیکان از ناوک مژگانها
هر ناوک مژگانی بنشسته بصد جانی	زه انت کمان رانی احسنت به پیکانها
زنار ز کفاری ترسایمیان بسته	ای تار سر زلفت ز نار مسلمانها
سری ز تو لیلا چون دیدو رخ آورد	مجنون به هوای تودر کوه و بیابانها
چون دید قد سروت، سرو از همه آزادی	گردید ترابنده در صحن خیابانها
بلبل ز غمت نالد شمع از هوست سوزد	این یک به محافلها و آن یک بگلستانها
ای شوخ ببازار آی تا خلق به یک دیدن	در پات بر افشا نند سرمایه دکانها
میثاق مسلمانها، شد آن صنم کافر	بگسست بیک عشوه سر رشته پیمانها

از بهر حق ای دربان مانع نشوی زان در

این خادم سایل را بر شیوه دربانها

یلا نام دارجهان مهترا	سراپردلانامور سرورا
جهان پهلوانا دلاور مها	شجاعت شعارانیکواخترا
بفرق همه نیکخواهان تویی	پناها معینا، سرا افسرا
ترافر فرزانی می سزد	بزرگ شجاعت خجسته فرا
نیامد مثال چوتوپردلی	ز چندین سپاه و ازین لشکرا
چه گویم ز وصف توای نامور	جهان پشتبانا فلک یا ورا
ز نام تو چار حرف اند راست	همی خواستم شرح سازم ورا
ولیکن رفیق چوتعجیل کرد	ازان روی کردم سخن قاصرا
ورافر فرهنگ و فتح فتوح	زتوخواهم ای دادگرداورا

یقین، خادمی کمترین خادم است

هواخواه یاران به هرد و سرا

چه خوب روی بدین نکویی نساخت گویی قدیریکتا
 به عرش و سگان به خلد رضوان ملک بکیوان پری بدینا
 اگر به بستان بت غزلخوان به زلف پیچان رودخرامان
 طراوت از گل سخن ز بلبل سواد سنبل روند یکجا
 اگر زخانه بدین ترانه برآید آن مه برآید آن گه
 نواز بلبل تبسم از گل زلاله خنده ز یک قا قا

بباغ خوبان چو شمع سوزان شود فروزان زبای افتد
 صنوبر از جوگل از رخ و بوسمن زگردش سهی زبای لا
 ز لوح ساده نقاب داده کند کشاده شود زیاده
 جنون ز مجنون جمال لیل از عشق و امق عذار عذرا
 شبی که برزین بنوازو تمکین برآید آن مه زیاده درآید
 نهال سدره ز چرخ زهره، مه از سیاحت خور از تجلا
 کنند از جان تمام خوبان گهی سواری رکاب داری
 یکی چو چاکر یکی چو مهتر یکی زیمنا یکی زیسرا
 به نیم جولان بسوی کیوان چوره نوردد بدور گردد
 فلک ز سرعت سما ز رفعت ثری ز تسکین خم از ثریا
 فغان که روزی زدست هجرت رویم از جا بجا بماند
 سخن ز خادم ستم ز ظالم جفا ز دلبر بدار دنیا

<p> به خاک تیره پنهان گشت برق از سر کشیدنها نشد مقراض راسردی ز گرمی بربیدنها تلاطم های دریا موج را از خویش دیدنها که گردد با عث آرام بسمل از طپیدنها که شمع شعله دل را چاره نبود از چکیدنها نگردد بی هوایی سروسرمست از چمیدنها به بستان بلبل شوریده از افغان کشیدنها شکر آسا مذاق طفل جانم از مکیدنها </p>	<p> جلیس صدر بدر آمد مه نواز خمیدنها عرق گیر خجالت چهره ظالم نمی گردد هجوم سرزنش را بد سیر بیند نشد مانع ترد های بی مقدار مظلومان عجب نبود مبین اشک مرابا اختیار طاققت سوزان تحرک های شور عشق یاران حکمتی دارد فغانم بر هوای روی رنگین تو معذور است بیاد نار پستانش چو جنبانم لبی، گردد </p>
<p> بران عزم که در عزلت نشینم خادما زین پس که بس درد و جفا دیدم بسر از درد دیدنها </p>	

<p> زود بسم الله گفتیم اولاً سنت جد بزرگم ابتلاً آزمایشم مکن اندر بلا ربنا تا ذروه عرش اعلا وقتی تلخی در عنا و در بلا فکرها کردند تامل کن دلا </p>	<p> یارقصد من نمود اندر بلا این به نسل آدم آورده خدا من کیسم ای پادشاه داوران از فغان بر ما مگیر از مارسان کامم از نام تو شیرین می شود در بلاها انبیا و اولیا </p>
---	---

درصراط المستقیم عاشقان
جو شش رنج و بلا باشد صلا
سنت فخر رسالت مانده است
جور قوم و غربت قحط و جلا

خادما! در هجر و داغ اهل بیت

یاد آور توز روز کربلا

لطف بی پایان ببین کان خسرو ما لک رقاب
دی نمود او بنده ام امروز خرامشب خطا ب
از کمال بنده پروردن نباشد این عجب
دی بکوه امروز بر در بودم امشب فتح با ب
از ظهور پرتو حسنش وجود سالکان
دی غباری بود آندم ذره ایندم آفتاب
عاشقان صادقش را رتبه آمد فی المثل
دی شها دیشب چو کوب در نظر امشب شهاب
نیست بریک شیوه دایم عشق او کز عشق او
دی صبوری داشتم امروز امشب در شتاب
جان ما در ذکر تن از قطره های فیض دوست
شب صدف امروز گوهر بوددی همچون حباب
آتش شوقش بجان مستمندان وصال
دی که سوزی داشت امشب تاب امروز التها ب
مفتیان عشق آن مه در محاکم خون ما
دی مباحش خواندند امروزش روا امشب ثواب

همت خادم ببین کاندرا طلب در راه او

دی هوای داشت امروز عجلت و امشب شتاب

عارض یار است یار شک قمر یا آفتاب
کاکلست این یارسن یا سنبل پر پیچ و تاب
یا دهن یا حقه لولوست یا تنگ شکر
یا رب این یا قوت رما نیست یا جام شراب
تیغ خون ریز است یا ابروست یا قوس قزح
یا کمان رستم و یا خنجر افراسیاب
این خط سبز است یا هاله است بر ماه رخس
یا لب یا راست یا یا قوت یا برگ سمن
یارب این چشمست یا جادوست یا آهوی چین
یا لب یا راست یا یا قوت یا برگ سمن
قامتست این یا قیامت یا سهی سروجنان
یا رب این یا قوت رما نیست یا جام شراب
دست او دریا ست یا بحر است و یا کان شکر
یا جهان چون چاه زندانست یا دریای غم
یا بنفشه یا بود ریحان تریا مشکنا ب
این صدف یا عقد دندان است یا درخوشاب
یادو بادام سیه یا فتنه های نیم خواب
پنجه گلگون از خون عشاق یارنگ خضاب
ابر نوروز است باران یا کلید فتح با ب
خادم انس است یا دریا ست یا شکل حباب

خادم شاهم به حصن مغفرت بردم پناه

خود ندارد عاصی اندر جنب آمرزش عذاب

تنم در بزم مستان است امشب	دلم در بام عرفان است امشب
هزاران بارک الله از سماء	نثار راه سلطان است امشب
چه فرخ شهسوار است اینکه یا رب	که تابالاششتابان است امشب
فراز نه رواق و هفت پیکر	ز بهر او چراغان است امشب
همه خوبان لاهوتی سراسر	پیا پیش خاک میدان است امشب
تلاطم میکند دریا ی رحمت	یقین محو گناهان است امشب
زدیوان قضا از کلک قدرت	برات عفو عصیان است امشب
سروش از غیب می آید دمام	که دور عشقبازان است امشب
فراقش عشرت از جان دور کرده	خیالش فرحت جان است امشب
ز آب چشم عاشق خاک گل شد	نمیدانم چه طوفان است امشب
مگر خوابی نمی آمد به چشمم	خیال شوخ چشمان است امشب
بیا ای مه ز غوغای رقیبان	چو صبح از روزپنهان است امشب
که از بهر نثار مقدم دوست	دو چشمم گوهرافشان است امشب
خوش آمد یار کز وی خانه دل	چو نور شمع تابان است امشب
به رخسار دلم از تار زلفش	چو بسم الله عنوان است امشب
لبش لعل است و خود لعل بدخشان	دهانش آب حیوان است امشب

اگر روز است واجب عید قربان

به خادم عید قربان است امشب

عجب فضل خدارادیدم امشب	نگار مه لقا را دیدم امشب
زیمین شاه ولی الله صاحب	که فیض دلکش را دیدم امشب
بخود از برکت شیخ معظم	گل بستان سرارادیدم امشب
تمام سالکان رامست شیدا	که جذب دلریا را دیدم امشب
بوجدرقص جمله عالمی را	بخود انوارهارادیدم امشب
ازین آتش که اندر جان ما بود	که خلق مبتلا را دیدم امشب
به فیض آن شهی عالی مراتب	همه شاه و گدارادیدم امشب

ببخش برخادم مشتاق حیران

شهی مشکل کشا را دیدم امشب

ای رخت بر طرف زلفین شبت چون آفتاب ماهتابت از دل عشاق، شبها برده تاب

از بیاض روت پیدا صفحه ام الكتاب	از کلامت می تراود رشحه شق القمر
نزد خیل ابرویت برهم صف افراسیاب	پیش تیغ ابرویت سد سکندر بی ثبات
دست رنگینت ز خون عاشقان بسته خضاب	ترک چشمانت به قتل بیگناهان خشمناک
بهر حق اندیشه کن از معرض یوم الحساب	آخرای ظالم حساب بی حسابی تا بکی
خوش نباشد آفتاب عالم آرا در حجاب	رخ نما باردیگر مردم تغافل تا بکی
چون سگ اصحاب کهف تا من نهم سر بر جباب	خواب نوشینت بسر آمد خداراسر بر آر
طاقت تسکین چه دارد جز کله بازی حباب	موج بازار بهر استغنا تلاطم میکند

عجز وزاری خوی خادم کبرونخوت کار تو
تا چه باشد کار حق والله اعلم بالصواب

خواستم تا جان دهم بر نغمه های عند لیب	صبحدم درگوش من آمد نوای عند لیب
گر بگوش هوش دریابد صدای عند لیب	کوه اگر باشد به سختی پای او از جارود
هست ای جان یک نداز صد نوای عند لیب	نغمه الله اکبر از مؤذن هر سحر
می برد ره تابه جنب هوی های عند لیب	از ندای جانفزای ارجعی دارد خبر
هست قصر جنت الفردوس جای عند لیب	جای هر مرغ نواخوان طرف بستان آمده
کار من مدح و محبت شد برای عند لیب	مرغ عشقم جز نوا دیگر ندارم طاعتی
جان مارا هست پرواز از برای عند لیب	وقت مردن ساز یارب ای خدای لایموت

می دمدم برخسته خادم از نفخت فیه روح
بردهان کیست یارب اصل نای عند لیب

آفتاب از ماه رویت در حجاب	ای جمالت آفتاب صد آفتاب
ای عجب خورشید را از خط تناب	خط چو بیضا از بر خطت که دید
تکیه کرده سایه اندر آفتاب	زلف بر رویت فتاده ای شگفت
صبحدم ذکر لبت صهبای ناب	زلف و رخسارت شب و صبح صفاست
شیخ دریاد وصلت گشته شتاب	شباب را بیم فراقت کرده پیر
دشمنان از نارقه هرت در عذاب	دوستان از نور رویت در نعیم
نعره یا لیتنی کنت تراب	خصم بی مهر رخت فردا زند
من کجا و لاف عشق آن جناب	وای بر من گر نخوانی عاشقم

خواب خادم را سحرگاه بسته کرد
سحر چشمان سیاه نیم خواب

سری شاه اردی درآمد زخواب	ببرج حمل خیمه زد آفتاب
برآورد هـذا الشی عجاب	سرازدوخ دی بهشت ربیع
نشست وبرانداخت از رخ نقاب	عروس بهار از پر تخت گل
نوای دل آرایچنگ وریاب	دگر بار بلبیل سرآغاز کرد
بتاراج بُرد ازدلم صبرو تاب	بنفشه سر زلف را تاب داد
زمان نشاط است ودورشراب	سمن جام گردان شد اندر چمن
سهی می نماید برقص اضطراب	صبا از هوا مشـکبار آمده
لب لاله نوشید از شبنم آب	ز خاک عروسان شقایق شگفت
دلم گشت از نار حسرت کباب	گل وسبزه از خاک طفلان دمید
به تنگ آمد از دهر پرانقلاب	چودلتنگی غنچه دیده دلم
برای خداسا قیا کن شتاب	بهاری چنان حسرتی این چنین
توانی که آباد سازی خراب	بیک جرعه درد مرا چاره بخش

ز فکر خودی خادمی راهان

که نعم القرینی ونعم المآب

هر که داند راست و چپ هرگز نخواهد خواست چپ	در جهان هرگز نخواهد کرد کاری راست چپ
جانمی یا بد دل هر جا بود بیجا ست چپ	مرد کجرو در جهالت از زن بد کمتر است
راست را افزود قدر و جاه و عزت کاست چپ	آفرین بر مرد صرافی کریمی کز کرم
زینت عزت دریغ از راست کرد آراست چپ	مسخره بر احمقی کز نا کسی و ابلهی
کو بمثل سگ مگس بنشست و کج برخاست چپ	نعمت نان و نمک بر ناکسی باشد حرام
وای بر مردیکه ترک راست کرد و خواست چپ	راستان رادار خُرمت تا که گردی رستگار
قاضی رشوت ستان را فطرت فتوا ست چپ	شعر من کج خواند نا مُلا به رَغْم مدعی
غیر یار ماکه اورا هست خوش زیبا ست چپ	راست و چپ از جمله عالم فرقها دارد عظیم

راست آید خلعت سلطان ما بر راستان

گربه خادم راست ناید دان که قدما ست چپ

خط مشکین دور رخسارتو تا محکم گرفت ها له زینسان دور ما ه چهارده را کم گرفت

نقطه آساختن بر لعل لب ساکن شود هندوی بد کیش دور چشمه زمزم گرفت
از قیام قامتت وقت توقف در چمن پای درگل ماند سرو از غم بدل ماتم گرفت
اشک من بر یاد روی لاله گونت کم مباد در گلستان گل طراوت از نم شبم گرفت
صبر و آرام که در هجران مرابود، آن صنم عاقبت آن صبر و آرام از دل خرم گرفت
تیرمژگان تل بیمار من مجروح کرد باز چشمت از نگاهی بردلم مرهم گرفت
خانه عیش مرا عشق بتان در باد داد کشور آباد را یکسر سپاه غم گرفت
کوکب طالع اگر یاور شود ای مه جبین باز در دست ارادت دامت خواهم گرفت

تار زلفت شد نگار رشته امید من
ای خوشا خادم که این حبل المتین محکم گرفت

کا کل از با لانشینی جا بفرق سر گرفت زلف از افتادگی خورشید راد بر گرفت
صنعت مشاطه روی جهان آراش بین دور ماه چهارده راه له از عنبر گرفت
چین ز چین بکشاده از یک چین اندر وقت خشم طاق کسرای کسر کرد و قصر از قیصر گرفت
قوس ابرویش کمان بکشاده بر غارت گری چشم جادویش طریق سامری از سر گرفت
موی مشکینش سواد عطرو سنبل یا وه کرد روی رنگینش خراج از لاله احمر گرفت
منبر و محراب رویش زاهد اندر خواب دید ترک محراب و وداع او از سر منبر گرفت
تالبل لعلش به نغمات انا افسح عرب شد ترنم سنج کام روح در شکر گرفت
حقه عیناً تسمی سلسبیلأ نعت اوست غبغب زرین او بین رشحه از کوثر گرفت
طوطی عرش آشیان نطق جان بخشای او جای در حوض شکر بین دورس گوهر گرفت
صدریا کاش راکه در وصفش الم نشرح گواست از یک ایمای توجه قفل صد دل، برگرفت
تا قد سروش به بستان رسالت سر فراخت سرو در گل ماند و دست بندگی در سر گرفت
کار کلک آسمان سلکش که بد شق القمر کار دستش تا کجا ها صنعت بر تر گرفت
از کف پا تا بفرق عرش اعظم پای ماند دیدی نعلینش که در افلا کها نگر گرفت
وه چه میگویم زاوصافش که عقل نارسا پای در گل ماند و شرمم چهره اندر گرفت
بسمل شوق شهم بال فراغی میزنم روزگاری شد زگفتن مرغ طبعم پر گرفت
باعث این نظم شد مرز انظام الدین مرا مصرعین اول از وی خادم اندر گرفت
سامع ارجوینده شد واعظ شود گوینده تر سبزه از باران اردی رونق دیگر گرفت

خادم سر حد نشین بی زیور علم و عمل
برزبان از نعت شاه مرسلین زیور گرفت

کدام دیده زشوق رسول گریان نیست
 کدام جان که نباشد فدای فخر جهان
 کدام سرکه پریشان گیسویش نبود
 کدام سینه که از داغ هجریار سوخت
 عزیزمن زفراق رسول و آل رسول
 ز مصیبت شهی کونین یکجهان دوداست
 دل از سرتن و جان برکشیدن امکان است
 بنال دل زفراق نبی و صحبت وی
 کدام دل زفراق حبیب بریان نیست
 کدام تن که درین راه خاک میدان نیست
 کدام پای که در جستجویش پویان نیست
 کدام دیده که باین قضیه حیران نیست
 که گفت تابه ابد سنگ و چوب نالان نیست
 درون سینه که اورا علاج و درمان نیست
 غم رسول خدا نا کشیدن امکان نیست
 که پاسداری این سان محبت آسان نیست

چو بمی‌رم ز م‌حبان او نویسنم

به خادم ازدو جهان هیچ دیگر ارمان نیست

این آه و ناله از دل عشاق نه سرسریست
 نه منظر سپهرومه خورز خود نه اند
 منظرچه است ذات مقدس فعال حق
 نور سرور طبع روان نعمت حضور
 شب رانگر که روزکی از خویش روشنست
 صوفی گمان که کرد به آیین عاشقان
 درویش دان بمال فراوان حریص را
 دنیا پلید است رخت اقامت برومنه
 گرهفت روز عیش بقا را فروختی
 نه صفدر آنکه سر شکند از برای خلق
 هر سینه را سری و هر رشته را سریست
 نقش و نگار خامه فرخنده منظریست
 از دست و پامنزه و از رنگ و روبریست
 داد خداست عطاهاست داوریست
 فیض شعاع پرتو خورشید خاور یست
 موی دراز و سبیل کوتاه قاندریست
 صبر و ثبات و کنج قناعت توانگریست
 برخی ز بار بند که راه مسافریست
 برشش رواق مشتریست سخت مشتریست
 سر ناشنا شکن براه حق که صفدر یست

خادم سگ کمال بود نیست بی پناه

هر بنده راست مالک و هر کلب رادریست

ای یار حیلله گرنه تزویر اعظم است
 افتاده ام بدام حلقه و موی او زغم
 صدیق روح معتکف یار غار مصطفی
 بر چشم کبر دیده شیطان ببین ترا
 راهست سخت و منزل مقصود بس دراز
 گرهادی توشیخ ولی الله است برو
 قول سپید دار ره چون شیر اعظم است
 دیوانه رامعالجه کن تدبیر اعظم است
 بوجهل نفس رادم شمشیر اعظم است
 از قوس اشهدین زده تیر اعظم است
 صد بادیه است بدرقه ات پیر اعظم است
 زان پس بدان شیخ زاده امیر اعظم است

گر کمیایا همی طلبی صحبت ولی است	سازد طلاسی دلت اکسیر اعظم است
ای میرزاده خوابیکه دیدی برای من	گفتی مگو بعام که تعبیر اعظم است
روشیرباش صید کن و کم خورو ببخش	این صید کردن صفت شیر اعظم است
از اغنیا بگیر و بدرویش بازده	ازنقصره بدره زرگیر اعظم است
خشتی بدست خویش بقلب خراب نه	خضراست آنکه ساخته تعمیر اعظم است
سید غریب که پور عزیز است زهم کنان	بهر بصیرت چشم تنویر اعظم است
باران سعی بارد اگر گوهری شود	تدبیر نیک باشد تقدیر اعظم است

خادم خموش باش شبی بر درخدا

ازمدح خلق ناله شبگیر اعظم است

گل آمد لطف سلطان بهار است	هزاران شکر واجب بر هزار است
همایون سرو ازباغ لطافت	نه سروی همسرش درجویبار است
چه سروسروری ازبیت اشراف	سزای سروری واقتدار است
امین حضرت سلطان غازی	بدولت نقطه برملت مدار است
بسرحد حاکی زینسان حکیمی	وجودش نقد سرتا پاعیار است
محک امتحان میزان عدلی	کریمی همچو ابرگوهر نثار است
الای آنکه نام یار پرسی	دو چشمت بهراودرانتظار است
زقلبم نقش دویی محو کردم	بسر حسنی فزودم نام یار است
بطرز تعمیره نامش گرفتم	که فهم عام را این پرده دار است
قصیده های خادم بحر ژرفست	معماهاست دانا رابکار است
چو دریای است طبعم فاش گویم	ازو خواص خام اندر کنار است
دیگر باران الطاف و بزرگی	ببارد همچو دُری شاهوار است

همی درمدح حاکم نظم خادم

به بزم نکته دانان یادگار است

نزد اصحاب حقیقت دل وایمان ادب است	بیگمان گفته پیغمبرویاران ادب است
امت احمد اگر بی ادب است آدم نیست	زینت امتش ای مرد مسلمان ادب است
بی ادب نزد عزیزان جهان قابل نیست	عزت آب همه مردم دوران ادب است
گفتمش بنگری برصاحب اندیشه و عقل	گفت دل اوست که او را به محبان ادب است
گوش کن بهرخدا امر رسول الله را	زانکه فرموده آن ختم رسولان ادب است

چند وقتیست که درین بادیه سرگردانی ادب آموز که سردفتر احسان ادب است

خادمی گوش کن از گنبدی مهرثبوت

نالۀ قمری و بلبل به گلستان ادب است

الغیاث آن نازنین یارالغیاث	شد ز ما پوشیده رخسارالغیاث
مهر اوج دلربایی بود داشت	مهر کمتر جور بسیارالغیاث
پیر گشتم در طلب برکوی او	آن جوان ننمود دیدارالغیاث
جور او را ای عجب بر روی او	می نیارم کرد اظهارالغیاث
گل که محمل بست بلبل را چه ماند	جز فغان و ناله زارالغیاث
بی جمال شاهد گل در چمن	خوش نبا شد سیر گلزارالغیاث
لاله ی نشگفت در بستان دهر	بی سنان و خنجر خارالغیاث
شبر و ادرکوی او هشیارو	هست صد جا شحنه بیدارالغیاث

کارکن خادم که فردا میدهند

مزد بر اندازه کارالغیاث

الغیاث ای شاه شاهان الغیاث	الغیاث از تیرمژگان الغیاث
دل برای دلبری شد آشنا	درمشامم بوی جانان الغیاث
من فتادم در سرسودای یار	همدمم با آه و افغان الغیاث
تا شدم آشفته دیدار او	روی او چون ماه تابان الغیاث
قد سرو آسا مرا دیوانه کرد	خوش خرام از طرف بستان الغیاث
شانه سازی زلف را، با من ببین	می زند رخنه به ایمان الغیاث
خط و خال چشم و ابرو و بصر	زدهزاران تیر بر جان الغیاث
شربت وصل تو هوش از من ربود	واله و شیدا و حیران الغیاث

خادمی راگر شماری از سگان

از سگان کوه جانان الغیاث

کی شود عقده تقدیر علاج	در سر انگشت تدبیر علاج
تیر دلدوز قضاء راست نکرد	سپهر سعی کس این تیر علاج

نشود دیو به زنجیر علاج	یاوه گله زخلاق نکنی
جهل او بی دم شمشیر علاج	هرکه بوجهل جهان شد نشود
برق یک ناله شبگیر علاج	ظلمت صد شب غم راسازد
خدمت شاه ودرمیر علاج	وحشت فاقه ماراننمود
نام مذ مومه تد بیر علاج	شیخ بررنج حوایج مانده
سازد این داعیه اکسیر علاج	مس اعمال بخود زر نشود
زخم کاریست شود دیرعلاج	ریش دل دیده طبیبان گفتند
کن زیک حلقه تد بیرعلاج	طبع مجنون مرا ای ایام
نشود بی نفس پیرعلاج	درد افسرده گی ات ای خادم

علت غفلت ناسور کهن

میکند از یکی تکبیر علاج

خوشت زلف بروی نکوی پیچا پیچ	برویت ای مه من زلف وموی پیچا پیچ
چوها له دورمه ازچارسوی پیچا پیچ	نشسته گدرخ نازنین توخط سبز
نگاه نازو اداخلق وخی پیچا پیچ	سزدچوزلف توپیچم زغصه زانکه تراست
همی رود همه جاجو بجوی پیچا پیچ	حدیث حُسن تو درهرزبان چوآب حیات
جهان تمام بیا خوش بیوی پیچا پیچ	گرفته عطردوگیسویش ایهاالعاشق
سخن بعاشق محزون مگوی پیچا پیچ	بعشق خوانمت ای شیخ وحیله می سازی
مگرد درپروکو بگوی پیچا پیچ	بکاینات چو دیدم سوای یک درنیست
بسازپرده دل شستشوی پیچا پیچ	مشوی اینقدرریش وجامه ودستار

میچ از ستم چرخ وخادما خوش باش !

که هست گردش این کینه جوی پیچا پیچ

برکشیده ناله های زار صبح	ای خوش آن بلبل که درگلزار صبح
دیده روشن کرد برد یدارصبح	ای خنک چشم که چون چشم سحر
کوکب آسا اشک استغفار صبح	خُرم آن دل آب ها ازدیده ریخت
کوبود هرصبحدم بیدار صبح	شاد جان مُقبل بیدار بخت
چون سحرقدراست درهرکارصبح	کارآنکس راست شد ازحق که کرد
کوست همچون شیرمشرق یارصبح	یارمردی باش وزویاری طلب
دُر اشک خویش دربازار صبح	فیض ورحمت میخرد هرکس فروخت

مست بزم عزت و حرمت نشد هیچکس بی ساغر سرشار صبح
صاف از بار کدورت می شد ی
خدا ما گرمی کشیدی بار صبح

دیدم سحر بعارض فرخنده صبح
زیرا که کس به آینه صبحدم ندید
زینهارای که توسن وسعت سواره ای
گویم بخواب نیست تا بوت مرده ایست
غافل که شام خورد و سحر خواب کرد گشت
حال تو تیره نیست درودشست روشنست
این طرفه ترکه نور فرستد بهر سحر
زاهد مکن ملامت خادم که وقت رفت
من بنده خدایم نه بنده صبح

طاقت من طاق شد در غم آن ماه رخ
بی رخ او روزگار چون شب یلدا گذشت
شب همه شب تا سحر شمع صفت سوختم
در طلبش راست و چپ اسپ هوس تا ختم
عمرو بکو پیش گذشت تا بنماید مگر
دوزخی مست جنان میشود در روز حشر
عاشق دیوانه ام بهر خدا گه گهی
سربه گریبان فکر برده ام از اینکه روز
خادمی ام بردرت بهر خدارخ می پوش
اشک ریزد دیده ها خادم درگاه رخ

دلَم همی پرد ای دو ستدار با شیخ
ازان صباح که لیلای من زدار فنا
دل رمیده من پر فشان چو پروانه
ز عشق همچو سمندر بنار بابا شیخ
کشید محمل خود تا دیار بابا شیخ
بود روان سوی شمع مزار بابا شیخ

چه لاله ها وچه گلها چه سروهای سهی
 زهی مزارکه برچشم من زهفت افلاک
 که خاک ها شده درلاله زار بابا شیخ
 گذشته کوکبه اقتدار بابا شیخ
 ہزارجان گرامی نثار بابا شیخ
 چو غنچه های گل خود کناربابا شیخ
 زبعد مرگ کن ای یار راست قبر مرا
 بجنب یار قریب وجوار بابا شیخ
 کہ تا زہجریبباید وشود خادم
 بیارہای وفاداریار با بابا شیخ

وہ چه بود پس ازجفا دلبرمن وفا کند
 طرح ستم بهم زند ریشہ جوربرکند
 مہر صفت بمہر وماہ ترک شب جفا کند
 پای ظالم بشکند داد کرم بپا کند
 چہست بلا بہ راہ اوخاصہ کہ درپناہ او
 دررہ ورسم دوستی عہدو قرارمن یکیست
 بوی خوش دوگیسویش جملہ بحروپرگرفت
 پیرفلک گرازسُتم قد مرادوتا کند
 دعوی اگرکند چنین مشک خطا کند
 راست بہرکہ دیدہ ام دیدم از اوجزاء کجی
 دامن عشق ازالست آمدہ عمرہا بدست
 نیست بعید ای کریم ازکرمت این فقیر
 ای شہ کامگارمن رسم بودکہ پادشہ
 خادمی ازچہارسوغم بتوآوریدہ رو
 رومدد ازخدا بجو، ہرچہ کند خداکند

تاجوری کہ حکم خوددردوجہان روان کند
 خلق زمین چسان کند طاقت تیرنازاو
 نیست کہ یکجہان زبان وصف رخس بیان کند
 جاییکہ یک اشارہ اش رخنہ بہ آسمان کند
 ازسرجان ودل گذر مہررضای او بخر
 خم شدہ ام زعجزخودطاقتی دگرنماندہ است
 فتوای یار کارمن دم عدو ومدح دوست
 قدرزروشہ یکیست نزدخبران قلب خر
 آہ محک کجا شدہ تا ہمہ امتحان کند
 بارمنہ کہ خادمی فاش سخن خطا کند
 مشک خطاست باراو مشک چسان نہان کند

حسد رنجیست سوزنده کز آتش بجان افتد
 بیا ای بیخبر حاسد نشین زین شعله افروزی
 بدی های توداری در زبان عالم افتاد است
 حسد را گفته اند آتش عمل راهم چو هیزم دان
 به جلد خویش ناکبر را جاداده ای ترسم
 مه اندر آسمان بینی تو ای سنگ می کنی عوعو
 مکن تیر حسد برسوی سیمرغ قدر پزان
 نخواهی همچو صاحب داد شد اورا خداداد است
 حسودش رازیزدان خارور سوآن چنان خواهم
 جزاه الله فی الدارین خیرا گویدش خلقی

چو در گفتار خادم را شناسد صیرفی کامل
 ولی صراف گوهرنا شناس اندر گمان افتد

بحق آنکه حبیب و رسول اوست محمد
 کسیکه اوز خدا خاص افضل دو سراسر است
 امین حضرت حق صدر بدر خواجه کونین
 عجب که حال مرا خسته درد و کون نبیند
 زهی نبی بحق کز حیات تابه قیامت
 به آب روی محمد که آبرو همه زویافت
 بحق جاه محمد که تابه دیر بماند
 که تابقای جهان است نسل بجهان باد

هر آنکس از دل و از جان خادمی ست دعا گو
 که چون اورا بحق همیشه دعا گوست محمد

سخن سنجان چو چرخ از نظم گردانند گردانند
 بهمت دهرشان فانی در اقلیم سخندان
 بدشمن آتشند احباب را آبنده گر خواهند
 گهرهای سخن بی مزدوبی منت لوجه الله
 بهرکشورشان گنجی ببازار سخن سنجی
 نوایی بلبلان زاغان نمی دانند می دانند
 بگویم گر نمی دانی نمی رانند می رانند
 سمنند نظم را بیجا نمی رانند می رانند
 بمحتاجان چو در دنیا نمی مانند می مانند
 بصورت گر نمی رنجی نمی رانند می رانند

به تیرطبع دیوافکن گه و بیگه شیاطین را
کسی را از در صحبت نمی رانند می رانند
غبار غصه از دلها به آب نظم غم فرسا
درخت بخل درخا طر نمی شانند می شانند
سرافیل زما نند از سخن آوازا دارند
هزاران نفس و روح از لب نمی رانند میرانند
سخن از مرد گو خا دم که مردان را بهر دفتر
اگرچه خود پس از رفتن نمی خوانند می خوانند

طوطی طبع من چرامیل شکر نمی کند
گوهرنظم از زبان هیچ بدر نمی کند
بلبل فکر بکر من بسکه کشیده رنج دی
گشته بهار سوی گل نیز نظر نمی کند
از چه شناوری زبان گشته نهان به قعر کام
غوطه به یم نمی خورد یا د گهر نمی کند
بال و پیری نمی زند تابه چمن نمی رود
نال له بشب نمی کشد نغمه سحر نمی کند
سرخ زخون عاشقان دست نگا رشد ازان
عاشق شوخ چشم بین که حذر نمی کند
خنجر ابروان دوسرآمده بر سرش نگر
سربه سپر نمی کشد خود ی بسرنمی کند
حکمت ایزدی نگر یوسف مصری از چه رو
نامه روان ز قصر خود سوی پدر نمی کند
خادم خسته تابکی غرقه بحر غم چرا
دست قلم نمی زند نظم سیر نمیکند

شب آنگاه که یار به محمل نشیند
چو در آسمان ماه کامل نشیند
دومزگان آن شوخ بر قصد عاشق
چو تیری زند باد و صد دل نشیند
دوگیسوی او همچو مشک تتار است
گل لاله اندر مقابل نشیند
بدریای عشقش هر آنکس که افتاد
محالست از آنجا بسا حل نشیند
اگر سرو با او کند دعوی همسری
زبس خجلت آخر که در گل نشیند
دلخون شد از جور نااهل گفتم
سزایش که همراه جاهل نشیند
چون این نکته گفتم خرد کرد تصدیق
به ملکی که سلطان عادل نشیند
بدو گفتم ایدوست آن کیست گفتا
امیر عبدالرحمن بکا بل نشیند
یقین سایه لطف پرود دگار است
خوشا بر زمینی که این ظل نشیند
چو خورشید تابان ز مشرق برآید
دعایش کنند تا بمنزل نشیند
بود خا دمابه دولت دعا گوی
اگر چند همراه جاهل نشیند

برفت و یاد من آن سرو گل‌عذار نکرد	به نیم دیده نگه بر من آن نگار نکرد
نگارخانه چین رابه آب دیده می شستم	بعینه دمد که یارم وداع یار نکرد
هزارنا له جا نسوز کردم از پی او	که در فراق گلی نسترن هزار نکرد
دل‌م فگار شد از تیر آه در شب هجر	یکی ز رحم نظر بردلی فگار نکرد
بیاد روش چنان زار گریه کردم دوش	که از قضاء فلک ابرنو بهار نکرد
وصال دوست بعالم که دولت‌تست عزیز	مخور فریب که دولت بکس قرار نکرد
به کارگاه حیات آنکه کار عشق نساخت	بمردناگه و غم خورد و هیچ کار نکرد

کدام وقت زرخ پرده برگرفت آن ماه

که بود خادم مسکین که جان نثار نکرد

به بستان در نظر شمشاد آمد	صنوبر قامتی بریادم آمد
فغان و نا له رابنیاد کردم	که سیل اشک بر بنیادم آمد
برای یارشیرین شکر خند	غم صد کوه چون فرهادم آمد
به غم بنشسته بودم کز عزیزی	خطی در مجلس ناشادم آمد
امین فرقت و استاد و شاگرد	نوشته سینه در فریادم آمد
ستاده غم به اطرافم که بریاد	نه از شاگردنه از استادم آمد
هجوم عشق بمن نامد چو امروز	از آن روزی ز مادر زادم آمد

به غم دریاب خادم راکه گوید

یکی از غصه در فریادم آمد

قامت من چو چنگ خم کرد که کرد یار کرد	حال مرا چنین دژم کرد که کرد یار کرد
نار محبتش بسوخت این تن داغدار من	بر دلم اینقدر ستم کرد که کرد یار کرد
نه بکفم عنان صبر نه دل و نه قرار دل	خسته مرا بصدالم کرد که کرد یار کرد
صدر مرا ردیف آغم جان مرا حریف غم	چشم مرا رفیق نم کرد که کرد یار کرد
مطرب ساز و نا له ام چنگ فغان ربا ب و آه	سینه مقام زیرو بم کرد که کرد یار کرد
گاه قرین دلبرم گاه امین د فترم	بامن خسته این کرم کرد که کرد یار کرد

خادم و عافیت کجا شکوه مکن که مرترا

باز به عشق متهم کرد که کرد یار کرد

نا گه خبری زیار آمد	کاتش به دلی فگار آمد
کان لاله داغ دل که بودت	مجروح ز زخم یار آمد
دریایی غم از سراچه دل	موج الم از کنار آمد
کان یار که او عطای حق بود	خوشباش که چون بهار آمد
بس مژده مرا ز عالم غیب	از رحمت کرد گار آمد
نقش غلط از صحیفه وهم	کن فهم که آن نگار آمد
باجسم حزین قرین شدت جان	بر قلب غمین قرار آمد
داد آنچه بعاشقان خدا داد	در شب بنگر نهار آمد

باتیغ سخن گرفت خادم
روم و حبش تترار آمد

یا الهی العالمین از فضل خود بر ما مدد	یا نبی الوارثین بر امتان فر دامت
یا ابابکر و عمر، عثمان علی مرتضی	دستگیر این غریب عاجز تنها مدد
ای خداوند ابروی فاطمه خیر النساء	هم بروی قرت العین نبی بر ما مدد
غوث الاعظم پیر اکرم سید عبدالقادر	دردمند مستمند افتاده ام از پای، مدد
هم جنید و یزید اقطاب دوران زمان	حضرت شه نقشبند آن سید اعلام مدد
یا مجدد الف ثانی شاه ربانی لقب	خواجه معصوم ولی یاشیخ مولانا مدد
مشکلات خلق را بکشاده از فضل خود	دستگیر بیگسان سلطان امان الله مدد
گر کشد شیطان مرا ز ره بیفتم در سقر	دست من بردامنت ای شاه ولی الله مدد

خادم بیچاره را بر سوی خود راه بده
نیست ما را غیر تو محبوب اهل الله مدد

جهان فناست بکن درود و سلام محمد	هزار جان گرامی فدای نام محمد
مدار چرخ بجز عشق او استوار نیست	نوید علم و سخاست پیام محمد
همیشه تا جهان بود تمام رشته عقل	ز روی صدق و صفا بود بدام محمد
چو ختم شده به او حلم و مروت و جوانمردی	همیشه بذل کرم شود بنام محمد
محب آل نبی بود و پیرو اصحاب	کسی که ورد زبان اوست کلام محمد
بیاد آر محرم به لیل یوم دو شنبه	پرید طایر و روحش بیاد با محمد
بخش باری خدایا و راز لطف عمیم	بحق جاه و جلال خود و مقام محمد

نشان سال وفا تش نوشت خادم گفتا
حروف نطق فزایگو غلام محمد

خوش آن عاشق که دردل مهر آن سروسهی دارد
هرآنکس در مقام شب سرود عشق میخواند
کله بشکست یارم برده تیغ د لبری برسر
مه من تاج حسن خوبرویان یا فت برسرکرد
چو دیدم واگرفت ازینوا همسا یگان سایه
هوا و کبرو مال بخل از اسباب ره نبود
چوسرو هر چند پا در گل بود و در بهی دارد
چو موسیقار مرغ است از محبت آگهی دارد
بدار الملک عشا فان سرفرماندهی دارد
مبین طفلش که با خوبان تمنای شهی دارد
یقینم شد که اونوریست فر ظلهی دارد
بمنزل کی رسد مردی که رودر گمراهی دارد

ببین لاغرتن خادم هلال آساقدش خم شد
به پیری چون هلال نو خیال فربهی دارد

هیچکس پا بنده در این گنبد اخضر نماند
تاخدای خالق جان آفرین جان آفرید
پیرکنعانی چی شد با کلبه بیت الحزن
آن رسولانی که اندر کشور دین بوده اند
سرور خیل عرب با آل واصحاب کبار
ای دریغا از شهادی کربلا هفتادودو
هر که آمد در جهان یکساعت افزونتر نماند
حضرت آدم دیگر حوای مه پیکر نماند
یوسف مهروی با آن حشمت و لشکر نماند
رفته ایشان از جهان جز نام آن کشور نماند
چهار رکن دین و دو نوبا ده حیدر نماند
رفت یکسر غیر زین العابدین دیگر نماند

خادمی بیچاره را از خوردن غمهای دهر
جزدل پردرد و رنگ زرد و چشم تر نماند

ای شربت لعل لبت بر کام سرمستان لذیذ
رویت قمر قندت سهی خویت نکو خلقت حسن
عزمت قدر تیغت قضا نظاره خون نازت ادا
آنجا که آید جلوه گر حسن تو در بازار جان
برخوان حسن گلرخان حسن تو در معنی نمک
روتازه باری از کرم زان روی مهمان توایم
بر طبع بلبل از همه گل در سراپستان لذیذ
دستت کرم دریات دل باشد شکردها ن لذیذ
جور توبه خویت جفادرت خوش و درمان لذیذ
ناید حکایت آنقدر از یوسف کنعان لذیذ
خوش خوان ایوانی نبود غیر از نمک چندان لذیذ
قسمت که لابد میرسد بر چهره خندان لذیذ

خادم بیاد روی گل ز افغان چونی خالی مباحش

ناید بگوش جان ترا از با نگ نی افغان لذیذ

بیربازند آن دلدار کاغذ	بیا قاصد زمن بردار کاغذ
ز آب دیده خونبار کاغذ	بگو کان خسته مسکین نوشته
نهان میدار از اغیار کاغذ	چو خوانی نامه دل برده خود
مگر با او کند اظهار کاغذ	هجوم هجرواندوه جدایی
نماید سر بر سر تکرار کاغذ	غم شبهای تار و دیده تر
نوشتم سوی او صدار کاغذ	خطی ننوشت هرگز در جوابم

ز هجرت غین و صاد و طاور ابود
که خادم می نوشت ای یار کاغذ

بهر غم یار عاشقان کاغذ	هست غمخوار عاشقان کاغذ
خوانده اسرار عاشقان کاغذ	هست جبریل وقت بر یاران
خفیه زاغیار عاشقان کاغذ	از همین ره به یار برده پیام
می کشد بار عاشقان کاغذ	معجزاتش همین بود بسکه
گره از کار عاشقان کاغذ	می گشاید به غیر انگشتان
نیم دیدار عاشقان کاغذ	هست بادوست عا قلان گفتند

خادم اریار رفت گویم هست
مه جبین یار عاشقان کاغذ

باز آوفا نما و ببین دروفا ی عمر	ای از فروغ روی نکویت صفای عمر
بس رنج برده ام که نبردم برای عمر	عمر عزیزی وز برای تو عمرها
بر چشمها ست نور جمالت نوای عمر	مر عمر راست ذکر جمیل تو برگ عیش
خیرت کسی روان نکند از قفا ی عمر	تا عمر هست خیر و نکویی فرست پیش
حیف است جمله نیست چو محکم بنای عمر	جهد بنای محکم اسباب ساختیم
کنجیست بهتر از همه عالم سرای عمر	آخر چو بعد عمر سرایت بود در لحد
ایدل چه هست مصلحت منتهای عمر	عمرم بکار و بار امیر و دبیر رفت
برسلک نظم گر بود از حق بقای عمر	بنشین بکش چو عقد گهر باقی سیر

شاید که کردگار خطا بخش، خادما !
بخشد به روی شافع محشر خطای عمر

عاشق بیچاره را باکفر و با ایمان چه کار
مرغ لاهوتی پیرمحبوس دنیا تا بکی
شاهبازحضرتی بهر شکاری آمدی
شمع قندیل سراپستان عرش اعظمی
گیرم ارعالم گلستان تو شد چشمی بمال
عبرتی برگیرازمن عشق خوبان فانی است
ای که مدهوش سرای وجاه و کاخ وحشمتی
می روی زینجا تراباکاخ و با ایوان چه کار

کارها کردی بسی خادم ترانامد بکار
بعد ازین بنشین تراجزخواندن قرآن چه کار

ما لک الملک عالم اسرار
رحمت او برای تشنه لبان
از کرم هاش رحمت دگر است
یار غار اولش بویکر است
علی مرتضی ولی خداست
یادشان است جمله فرض العین
الف آسا میان جان حزین
انکه حاجا تش از خدای جهان
نام شان راز چهارده مصرع
تا شود بر تو روشن و ظاهر
یحکم ما یشاء وما یختار
زاسمان ریخت قطره ها به بهار
سید انبیاء رسول کبار
دومین عمر است و عثمان یار
لقب اوست حیدر کرار
خادم از ذکر شان بود ناچار
یادشان کرده جاهویدا وار
خواهم از روی چهاریار کبار
تو بترتیب زین غزل بردار
همچو شمس فلک به نصف نهار

رقم کلک خادمی ماند
خدمت عاکفان این دربار

پسر عم سید سرور
وصی مصطفی ولی خدا
کرم الله وجهه حیدر
مظهر سرخالق اکبر

شاه دلدل سوار خواجه دین	قاتل عمرو مرحب و عنطر
شیر زورآزما که از سرقهر	کند در راز قلعه خیبر
شاه اقلیم بخش جفت بتول	باب شهزادگان شبر و شبر
یطعمون الطعام ایشانند	حق بفرقان خویش داده خبر
بعد تحویل خواجه طه	یعنی صدیق یار پیغمبر
گشت بعد از نبی خلیفه دین	بعد فاروق اعظم است عمر
باز عثمان جامع قرآن	بعد چهارم خلیفه شد حیدر
شاه و سلطان اولیاء عظام	عالی النسل والی کشور
هادی و مهتد امین و شریف	بوریا حین و بو تراب دگر
هم سخی و نجی و فی و شهید	صاحب تیغ و خیمه و لشکر
سرور هل اتی و نبض کلام	اسدالله ساقی کوثر
رکعاً سجداً به و صفش گفت	در کلام مجید خود داور
کیست سربخش فی سبیل الله	بجز از ذات حیدر صفدر
آل من و آله بمدحش خواند	از زبان نبی چو دروگر
دل و جانم فدای او با دا	سری من خاک درگه سرور
ای خوش آنکه از سعادت بخت	مانده در زیر مقدم اوسر
خاک آن روضه بهشت نشان	ساخت سرمه دودیده تر
نالیه زار یا ابو الحسن	برکشیده چو بلبلان ز جگر
کای کرم پیشه از کمال کرم	یک نظر سوی مفلسان بنگر
من کجا می شوم نشد هرگز	رفته محروم سائلی زین در
خادمی بنده ثنا خوان است	کمر صدق بسته چون چاکر
عمر در مدح دوستان تو با خت	به رضا و لقای پیغمبر
ای مراد مرید تست درش	گشته مشتاق این شه مهتر

هر زمان که بکوی شه پویی

یا بخوانی مرابه یا د آور

این تاج که بفرق هما یون زده ای باز	رایت بسرگنبد گردون زده ای باز
سر مست گذشتی ز سری چندی و چونی	ساغر ز کف ساقی بیچون زده ای باز
ملک حبش و روم و عرب فتح نمودی	بر عزم عجم خیمه به بیرون زده ای باز
دست تو بخون سرخ شد و رنگ حنا نیست	اند رصف عشاق شبیخون زده ای باز
تا داعیه خون شدن قلب که داری	گلگونه که بر عارض گلگون زده ای باز

زلمعة شوق تو به این کلبه عاشق صدبارگراتش زده تو اکنون زده ای باز
آن تیرکه بر قلب ضعیفان زده بودی هشدارکه برخادم محزون زده ای باز
زافکار توای خاددم فرهیخته به عرفان
صدطعنه به آثار فلاتون زده ای باز

این خیمه که بردامن هامون زده ای باز تاراه کدامین دل مجنون زده ای باز
بگذشته از آدم و رایات فضیلت بر مملکت موسی و هارون زده ای باز
سنگی زازل بر سر شیطان زده بودند آن سنگ تو بر سینه ملعون زده ای باز
از تیغ خدا گردن فرعون فگندی شمشیر غضب بر سر قارون زده ای باز
از بحر عطا از کف جود و ید بخشش بر نیل زدی طعنه به جیحون زده ای باز
نادیدنت از چوب و حجر ناله برآرد پشتی که توان روز بر استون زده ای باز
سر مست به صبحیم ز صهبای کلامت دوش آن سخنی کز لب میگون زده ای باز
خادم قلم مانی و ارژنگ شکستی
نقشیکه بمنظومه موزون زده ای باز

ای واله جمال توشاه و سپاه نیز شیدای روی خوب تو خورشید و ماه نیز
تند آمدی بکشتن من بر شکسته ای دامن چوتیغ بر کمر از سر کلاه نیز
چشم تو سرخ از پی خونریزی منست مژگان چونیزه بر کف و تیرنگاه نیز
من هم بدفع تیغ تو دارم زیر دلی شمشیر ناله بر لب و پیکان آه نیز
گفتی که کوبه دعوی عشقم گواه تو چشم پر آب دارم و رنگی چو گاه نیز
این دواگر بماه است بدار لقضای تو بر حال دل شاهد حق گواه نیز
ای آنکه پیش قدر رفیع تو هست پست نخل رفیع سدره و عرش اله نیز
خادم جزاین دو تحفه بکار کریم نیست
دوتا ز عجز قدی و چشمی براه نیز

نامه آمد زیار مهربان عبد العزیز داد طبع ناتوانم را توان عبد العزیز
از عباراتش تو گویی آب حیوان میچکد هر اشاراتش زلال آساروان عبد العزیز
خود سواد سطرها یش چون سواد دیده بود زان سبب ماندم و را بر دیدگان عبد العزیز

خلق راهستی وکیل و مرحبا نعم الوکیل
 باخلاق خیرخواه و پادشه راخیر جوی
 ثنیت نایب خداداد است و مولادادبیک
 چشم عاشق خوب میداند کمال حسن یار
 صیرفی خواهم که بشناسد گهر را از شبهه
 نیست حلم و علم و انصاف نهان عبدالعزیز
 بامحافل بامجالس نکته دان عبدالعزیز
 فاش میگویم به بزم عاقلان عبدالعزیز
 هر که با صدق و یقین دارد گمان عبدالعزیز
 عادل همچون محک در امتحان عبدالعزیز
 دوستان چون بوستان است طبع خادم عندلیب
 نیک خواند بلبل اندر بوستان عبدالعزیز

مکن غیبت مخوان ای مرد خُر ژاژ
 بت و ژاژ است هر دو بی تفاوت
 چو شه نیکان به تخت عز و جاه اند
 سیاه و زشت و بد بخت است آنکس
 رقیب بی مروت از خدا گر
 ازین دفتر چونادان دیدم او را
 نمیدانی که باشد تلخ و مُر ژاژ
 که لایفغ بود هم لایضر ژاژ
 مگو زینها ر براهل سرر ژاژ
 که میخواند بحق مرد غر ژاژ
 زمن خواند سخنهای چو دُر ژاژ
 بیبا گویم مگوای هرزه پر ژاژ
 که ژاژ آمد چو خادم برگ تلخی
 بمیرد گر بخاید هر شتر ژاژ

مساز غیبت ای هرزه رای غزاغز
 بعمر غره خرامان مرو فریب مخور
 متاز بر سر خوار و یتیم و بیچاره
 عزیز صحبتیان کوچ کرد قافله
 بخیز خیر و عمل بهر عالم عقبا
 بخیر کوش اجل در پی تو باشد نیز
 تن تو بعد به تابوت و دوستان گریان
 اگر بیاد خدامردی بُردی ایمان را
 دل برادر مومن مخای غزاغز
 به غوطه سر نعلین پای غزاغز
 که خیزد از سر عرش خدای غزاغز
 تومانده خفته میان رای غزاغز
 فرست پیش ازان پس برای غزاغز
 بر آرز در بام و سرای غزاغز
 برند تا به لحد جا بجای غزاغز
 درابه کور و به جنت درای غزاغز
 دل طیان دهد ای خادم این نصیحت ها
 بگوش هوش چو آوای نای غزاغز

ایدل از کافر غم ایمان می‌پرس	از منافق وعده و پیمان می‌پرس
از حسود منکر حق ناشناس	مزد نیکی و حق احسان می‌پرس
شاهراه کعبه از غولان مجو	پاس مال از صحبت دزدان می‌پرس
از بخیلان خسیس پست دون	از ثواب سفره و مهمان می‌پرس
نقد معنی زاهل صورت کم طلب	ذوق جان از صورت ایوان می‌پرس
از سیه دل نور نفع دل خواه	حال شمع از خانه ویران می‌پرس
دون سیرنا مرد ناقص وضع را	از کمال همت مردان می‌پرس
مرد مستکبر ز شیطان بد تراست	رو تو آدم باش و ز شیطان می‌پرس

از مقلد خادما یکسو نشین

زود لیل و حجت و برهان می‌پرس

مرغ دل پرو از دارد تا گلستان چراس	بابل آسامی کشد نغمات بستان چراس
عشق صدری می‌خرم چون شاهباز سدره ام	شیر صیدم لیک گشتم صید شیران چراس
قاضی آن عبدی محمد بحر علم و کان حلم	پیشوای همکنان صد ریزرگان چراس
فاضل و سردقتر و سرخیل و سردار محال	صاحب زهد و سخا و میردیوان چراس
علم از و خشنود دانش شاد و او از وی رضا	در حقیقت گوهری آمد ز عمان چراس
در نظرها آن محل یک خاتمه است چار کن	زو بود آرایش هر چار ارکان چراس
یایکی ایوان عالی دان چراس از جمع بلخ	او بود از علم و دانش شمع ایوان چراس
یا کتابی دان مزین اندر و هر باب و فصل	بسته بر مضمون نامش ختم عنوان چراس

در چراس آورد عشقم ای کریم امروز با ز

خادما باشد طفیل تونه مهمان چراس

دیده ام دیده یاری که می‌پرس	روی رنگین نگاری که می‌پرس
از بسی سعی، بدام آوردم	آهوی شیر شکاری که می‌پرس
بعد ایام بد سستم آمد	د لبری همچو بهاری که می‌پرس
بخت شد یار گرفتم بکنار	صنم لاله عذاری که می‌پرس
کرده ام عزم بزرگ که مگو	زده ام دست بکاری که می‌پرس
شاهد همچو شکر برده زمن	طاقت و صبر و قراری که می‌پرس
بعد چندی شعرها مانند بمن	گریه و گرد و غباری که می‌پرس
با چنین ماه ز شبها تا به روز	داشتیم بوس و کناری که می‌پرس

خاتمه خیر کند خادم را
اوقاتم به دیاری که می‌پرس

دیده ام دوش بخوابی که می‌پرس
برده ام رنج خماری که مگوی
رخ یاری که بدیدم به حجاب
سوی او نامه نوشتم شب دوش
آن سوالات که ازوی کردم
فهم کردم که عذاب است به عشق
پس بیاراستم ازشادی و عیش
گرچه آید بد ما غم اکنون

طی کن این دفتر خادم ازشوق
ازسر دفتر حسا بی که می‌پرس

ازدو عالم مددی لطف خدا مارا بس
هرچمن از خود بسی رنگ خزانی دارد
قا صد کوکه زد لذارپیمای آرد
زحمت نخوت از لعل قبا ی زرکش
طیلسانها ی ملمع سرشوخی دارد
زین سفر غیر خدا هیچ نداریم بخویش

خوشم آمد شب دوشینه که خادم می گفت
ازدو عالم مدد لطف خدا مارا بس

ایدل چو گدا بردر شه انتظار با ش
آنجا هزار زاغ به یکجو نمی خرنند
گیرم که مدعی ز حسد خار خواندت
ورزانکه تاب باغ گلت نیست دسترس
فرمان بجای آرو فرمان گذار با ش
شاهانه گلشن است بلبلای این بهار با ش
گویم برو بسایه گل با ش خار با ش
چون گل زشوق با جگر دغا دار با ش

کام تو مدح شاه جهان نیست سال و ماه کنجی طلب، بمدحت شه کامگار باش
گر شیخ شهر طعنه زند رنجه زومشو چون لعل خون خوریدل کوهسار باش
تا آهنی نیافته پیوسته سنگدل در مغز سنگ صخره نهان چو شراب باش
فریاد زین دیار که شعری به یک شعر قیمت نیافت خیز فرار دیار باش
سودا و آرزو بسی سرمایه اندک است
خادم چو صبح یک نفسی هوشیار باش

ای یار سنگدل به غم غمگسار باش چون میدهی دلم به بلایار یار باش
هر چند خار، خار بهار تو ایم و بس چون گل به خار دیده و خندان عذار باش
دیروز کردی وعده مهر و قرار لطف امروز خود وفا کن و بآن قرار باش
ای گشته خاک عجز بپایش نمی رسی در انتظار سُم سمندش غبار باش
صوفی بیاکه مجلس و عظم است بحث عشق دیوانگی ز سر بنه و هوشیار باش
بکشاید دست خرقه سا لوس پاره کن زنا ریند و بنده پروردگار باش
دنیا پلیست از پل وحشت جریده رو وز بهر مکر و زرق وریا برکنار باش
موی دراز کار نباشد فسانه ایست افسانه ساز کویته از دل بکار باش
خادم به زهد و طاعت خود تکیه کرد شیخ
تو منتظر به رحمت آمرزگار باش

ای در جود و رحمت منبع و مصدری خلاص نیست دو کون بنده را غیر درت دری خلاص
گردن هر کس از ازل بسته بند قسمت است نیست گدا و شاه رازین دوسراسری خلاص
هر که چو تیر راست رفت راست گشت رستگار شخص ز کج روی نبرد راه بکشوری خلاص
ای که چو خط مفرده بسته شدی بمال و زر آه که تونخوانده ای حرفی زدفتری خلاص
مرغ دلی که از قضا بسته دام عشق شد بال نجات سوختش ریخته شد پری خلاص
ظلمت قیید نفس کرد روز مر اشب سیاه خیر بود اگر رسد باری به اختری خلاص
هر که بمسجد رضا سجده شکر عشق کرد خطبه قرب وصل خواند بر سر منبری خلاص
غل هوا شکن بر آجا نب کعبه نجات بدرقه رعت شود همت رهبر خلاص
پای ترا که بسته کرد بند معاش خادما
نیست امید یآوری جز بمقدری خلاص

می کند بر روی کاغذ کلک مشکین فام رقص بی قلم انگشت ها پیوسته چون اقلام رقص می نماید از حلاوت هازبان در کام رقص تا ورا لنهـرز انجا می کند مادام رقص تا ابد دارد زد رد عشق درد آشام رقص که سراسر می نماید حلقه های دام رقص کردبرامیدرویش صبح رقص و شام رقص	میکند در یاد بزم خاص رقص و عام رقص می نویسم چون قلم بر یاد رویت میرسد می نویسم بکف بی قصد و صفت میکند وقت ذکر نام تو ای یاد نامت کام جان چشم مستت دید زهره وقتی از اوج فلک دید بر چارم سما خورشید رویت راشبی یارب آن مستانه یاری آهوش صیدکه شد عمرها شد طبع من در بحر مد حش موج وار
---	--

کرد خواهد سالها از فیض نام نامی اش
برزبانهای سخن سنجان ز خادم نام رقص

می رسد بوی دل ز گلشن فیض راحت معنوی ز مکمن فیض گشته جبریل گفته احسن فیض کار دل راست از میا من فیض کز سر ره گریخت رهزن فیض پاک خم گشت از کشیدن فیض روز و شب نورده ز دیدن فیض بر سر عاشقان زمسکن فیض خسرو لنگر است معدن فیض تا قیام جهان نشیمن فیض مدفنی نیست چهره در فن فیض	می دم صبح جان ز دامن فیض می وزد چون نسیم خلد برین فیض صدر جمال سدره نشین شکر الله که گشت همچو زر فیض زانسان به چارسوره کرد پشت پیر فلک چو قوس قزح چشم خورشید و دیده مه شد بسکه فیض پیایی می بارد غور و مرغاب فیض خیزانند چون نوین خواجه چهار بود همچو مولای ما کمال الدین
--	---

خالی از فیض خادم ار میرد
خون او می شود بگردن فیض

دید اوزر رشک کرد فراموش یاد خط گفتا دیبر خط نکوداد داد خط خطی تو بر کشید دما راز نهاد خط شاه باش و آفرین خدا بر کشاد خط	تا در بیاض روی تو دوران سواد خط چون خط عارض تو عطار دبه چرخ دید خط تو خط عالم ملکوت نسخ کرد خط تو هفت خط اقلیم فتح کرد
--	---

روی تو همچو صبح دوم ز آسمان فرق
هر کس که دید گفت زهی بامداد خط
نساخ صنع یک قلمی بردوات دهر
دیگرند بد صاف چو خطت مداد خط
بر لوح ماجری القلم از جمله ماتری
زیبا تر از خطت نکشید اوستاد خط
ام الکتاب دید چو زاد از قلم خطت
مدهوش گشت گفت که احسن بزاد خط

خادم خطی تو دید هما نا نشسته است
مانند نقطه بر سر مهر و مداد خط

گلی نرسد درین کارگاه بی حافظ
خود است ذات تعالی اله بی حافظ
سپهر کون و مکان بی نگاهبان نبود
نتافتند دمی مهر و ماه بی حافظ
سواد در دل شب بین بیاض در دل روز
که نیست هیچ سفید و سیاه بی حافظ
نخفت گرسنه درویش با کلاه نمد
نه زیست صاحب تخت و کلاه بی حافظ
یکی بیازوی خود کار ملک پیش نبرد
ملک بقصر بی حارس و سپاه بی حافظ
ملک بچرخ برین مور بر زمین نمود
ز اوج ماه الی قعر چاه بی حافظ
گمان مبر که درین کشتزار می رویند
قوی صنوبر و عاج ز گیاه بی حافظ
زهی کریمی که با هر گرانی و سبکی
نمانده هیچ از کوه و گاه بی حافظ
درین صحرای موحش پُر خطر کس را
ز حد که نیم قدم رفت راه بی حافظ
بدرد عشق حبیبی عصا کند چور سا
کرامت زال زد ل دود آه بی حافظ
سریر نظم بلندم ز آسمان بگذشت
یکی نیافتد این دستگاه بی حافظ

ز شر جور حوادث نگشت خادم هیچ
کسی ز اهل کرم در پناه بی حافظ

بالا گرفت ای عاشقان چون سرو بالا کار شمع
نی نی چو گل بشگفته بود روز ازل بازار شمع
جسمی بیاروجان ببر جان را بده جانان بخر
از چیست والله همچو زر سرخ آمده بازار شمع
آسوده سلطان و سپه خرم گدا و پادشاه
خندان جهان و مهر و مه چون مهر بردیدار شمع
اعلا و اسفل سر بسر جن و ملایک پربه پر
پروانه سان از بام و در پروانه انوار شمع
بی سایه اش حی مجید سرتا بیا نور آفرید
خواند است جبریل آفرین با طور و با طوار شمع
باخبرویان همقرین با بینوایان همنشین
گردیده گریبان غرب و شرق گمگشته در اسرار شمع
ظلمت بدوزخ برد رخت شد بر سیه دل کار سخت
دین شاد شد خندید بخت از گریه بسیار شمع

خادم نکو فرجام شد هر کس که با او رام شد

صدیق اکبر نام شد در دهر یار غار شمع

فلک بفوت دی از رعد کوفت کوس وداع	سحر زبرج حمل برزد آفتاب شعاع
ز جادو آمده برمقد مش سهی به سماع	قدم نهاد شهنشاه گل به تخت بهار
نشست با زیر اورنگ اعتدال طباع	بباغ سرخ گل آورد رنگ لعل بسنگ
بیست مادر گردون کمر برای رضاع	دوباره از بی اطفال سبزه زار به مهر
به ابریز زده ملاح روز گار شرع	برای نیل مقاصد سفینه رازین نیل
بیبار باده خداگوی چند مکرو خداع	بدور گل درمی خانه کوب ای زاهد

پیا له گیر و قدح نوش و خادما خوشخوان

که دولت همین است و برامیر مطاع

زیاد ماه رویت برجگرداغ	ایا افتاده شبها تا سحررداغ
ازین حسرت نهاده بر بصرداغ	مگردرباغ گل رویت ندیده
فتاد از این تغافل بر قمر داغ	چو چشم نازنین پوشیدی از من
کجا تا ب آورم پایین قدرداغ	بدل از هجر تو صد جای داغست
مرا شمع است در پیش نظر داغ	همه شب بی جمال دلربا بیت
سخن داغ و سفر داغ و حضر داغ	سخن بی یارویی دلدار از من
درخت گل به چشمم سر بسراغ	به بستان می نماید بی رخ یار
ندیدم از جداییها بتر داغ	بعالم داغها بسیار دیدم

به داغش خادما می سوزو می ساز

که خوش باشد بحکم دادگر داغ

می رود عمر گرامی بی جمال یار حیف	رفت ترک ما نمود آن یا رگلر خسار حیف
چون نهان شد از کنار محرم اسرار حیف	بعد ازین رازنهان راباکه گویم ای دریغ
بیگس و بی مونس و بی دلبر و غمخوار حیف	دل به غارت برد دلبر زار و بیدل مانده ام
بلبل صد داستان خاموش در گلزار حیف	گل بتاراج خزان از بوستان رفت و بماند
دوستان دستی که مار رفت دست از کار حیف	کار من از یار چون زربود یار از دست رفت
صد ناهلان شدن از مردم هشیار حیف	عمر راهمراهی نادان هجوم کلفت است

ای امین ازمن چه می پرسی که حیران مانده ام
خادما یک گوشه وصدنا له های زار حیف

دارم دلی گویم نه دل صد گونه گون ارمان بکف
اشکی چودامن پرزخون دوچشم صد طوفان بکف
بریاد روی نازنین شبها کنم آهی انین
سودا بسرآتش بدل فریاد برلب جان بکف
باترک سر مستی چنان برگونگویم ترک جان
من خواروزار ونا توان اوخنجر بران بکف
عمری که دادی سا لها جوشش حریص ما لها
زین سودو سودا یاخدا ناید بجزخسران بکف

بادرد جا نگاه قدر باداغ دلسوز قضا
جز صبروآرام ورضانارد کسی درمان بکف
جام مخواه گل رامجو عا لم بها رحیرت است
بردوراوبین ومیین جززیده حیران بکف
یاروعزیزان چون شود سودای بازار جزا
اوچنت الما وا بد ست من درهم عصیان بکف
خادم مبا دا هیچکس افسا نه درعا لم چومن
ازیاروجای خود جدا هرچاروان طفلان بکف

عمرخود برباد کردم همهری اغیار حیف	همهری شیطان شدم ببریدم ازدلدا رحیف
سا لها زحمت کشیدم درره فسق وفجور	خویش را انداختم درزمره فجا رحیف
قول وفعلم دربدی انداخت درعا لم ثمر	نیک کرداری نیامد ازمن بد کا رحیف
درطریق شرع احمد صد خلل آمد زمن	خار شد شرع شریف احمد مختار حیف
صرف عمر من شده برصحبت هرناخلف	من نگشتم لحظه هم صحبت اغیار حیف
عمرمن درمدت عشرین رسیدایدوستان	کارخیر ازمن نشد مقدار یک دینار حیف

خادمی رامکردیوان برد بیرون ازطریق
سا لها فرمان پذیرفتم ازین مکار حیف

پشت ما خم گشت از بارفراق	کارما مشکل شد از کار فراق
صبح امیدى ندارد در جهان	خسته عاشق را شب تار فراق
خارجشم همنشینان گشته ام	تا خلیده در جگر خار فراق
ترسمش بی بیع خونم می خورد	بسکه آمد گرم بازار فراق
روز و شب می سوزم و تسکین نکرد	آب چشم شعله نار فراق
نازنین یا ری ز نزد م رفت دور	کرد ماراروز و شب یار فراق
طبع صاف آینه آسا داشتم	بست این آینه زنگار فراق
هرچه گویم برزیا نم می رسد	از سخنها جمله اشعار فراق

محرم رازی کجا تاساز مش

خادم دلخسته اظهار فراق

بنده زار و ضعیفم پرنفاق	ربنا اغفر لنا یا ذو العناق
حسرتا کاین جرم های بی شمار	رفت تا سبوع السموات طباق
یارب ازدود گناه هم سر بسر	شد سیاه این نیلگون نه رواق
قابل التوبه خداوند رحیم	توبه کردم بردرت ازهرنفاق
غافر الذنبا خدا یا ازکرم	وارهان این روسیه را ازفراق

خادمی از فضل تو دارد امید

از شفاعت شهی راکب براق

سایک خاص صراط تحقیق	حامی شرع محمد صدیق
سید و سرور و صدر عرفان	بینوا پرور و سلطان شفیق
معدن علم و ادب مخزن جود	مظهر فیض ازل شمع طریق
لنگر فلک خلافت بالفرض	ملک ملک هدا با ل تحقیق
رهبر عصر چو او نقش نبست	دست قدرت به بیاض تخلیق
عقد دلهای امم بکشوده	از کف همت و کلک توفیق
از کرم خشک لبان راداده	از خم عشق یم فیض رحیق
نامش از مشرق و مغرب کرده	ورد جان خلق چو روز تشریق
همه مجنون شده در سلسله اش	بنده در گهی این شاه عتیق
آمده بهر قدم بوسی او	عاشقان جان بلب از فح عمیق

کذب صدیق بجز از زندیق	انچه گفتیم همه صدق است نکرد
مانده ام غرق بدریای عمیق	مدای بحر کرم را غواص
بہلاکم همه بر بسته وثیق	موج ذخار نهنگ از همه سو
بدر آور ز سر لطف، غریق	دست الطاف رسان به رخدا
سوی جمعیتم ازین تفریق	برسان جانب منزلگہ دوست
داده از صدق دل و جان تصدیق	بر غلامیت غلام محی الدین را
مجرمان راتویی امروز شفیق	زانکہ ایام برات است ای شاه
بگذشت است فرصت ضیق	جمعه و چهاردهم از شعبان
شاهد شوق عنان تشویق	بگرفته زارادت محکم
الغیاث ای شہی دین از تعویق	چه کنم شرح و بیان خواهد این

ختم ای خادم ورد جان کن

مهرمولای محمد صدیق

مظہر صدق و صفا میر محمد صدیق	رہبر راہ خدامیر محمد صدیق
ہادی دین ہدا میر محمد صدیق	صبح امید چراغ صلحا شمع سلوک
کویہ گوید بصدا میر محمد صدیق	گریپرسند ز کہسار کہ ہست ہادی راہ
درد دل راست شفا میر محمد صدیق	داروی درد ہوا شربت و داروی صداع
اینک آن قبلہ نما میر محمد صدیق	قبلہ فیض گرت شبہ شود ای سالک
زده دستار وردا میر محمد صدیق	زینت شخص طریقت ز شریعت کردہ
شا ہزادہ بہ ادا میر محمد صدیق	جداوشاہ ولیان بحقیقت باشد
ہمچو خورشید جدا میر محمد صدیق	کرده در شہرودہ و قریہ ز باطل حق را

خادم گوی کہ یابد بدو عالم ز خدا

فیض و ہم جود و سخا میر محمد صدیق

ریخت تا کشت عمل شد سبزدرد امان اشک	خرم آن کز آسمان دیدہ ہا طوفان اشک
خیزتا این فتنہ بنشانیم ازد امان اشک	صحن بی سامان دل زین رہگذر شد گردخیز
کز صف مژگان دہدہر صبحدم جولان اشک	در صف اعداش غارت می کند آن شیردل
ہرکہ گوی معذرت انداخت در میدان اشک	تیر در چوگان ہمت برد گوی از مغفرت
تا بدانی برتر از کیوان بود ایوان اشک	اشک شبیم رانظر کن خانہ تا افلاک رفت
شک میا و رسال و مہ رحمت بود باران اشک	در بہاران ز آسمان باران ظہور رحمت است

طفل هائم راجواشك سربمهراین خاک خورد ای خدای خاک فردامی دهی تاوان اشك
آب حیوان جست اسکندر ندادندش بجوی آب روی زندگی ازچشمه حیوان اشك
خادما رنگ سرشكت شد حنایی هوشدار
رومكن بی بهره دریای خسان غلطان اشك

صد دعابرتوای برادرنیک	طالب قدر فهم دولت بیک
اززیانت سلام اسما عیل	گفت برمن علیک دارم لیک
رشته صدق ودوستی به جهان	هست برشرع ودین زموباریک
نیک دانم که دوستدار منی	که بود راه دل به دل نزدیک
صحبت جاهلان ناهموار	کرد طبع مرا چوشب تاریک
داشت تعجیل اسپ اسماعیل	گوی برنعل اوفتاده ریک
کردزان روی مختصر خادم	ورنه می بود تیزازو کز لیک
گوسلامم برای صیفور خان	اوست برقوم من وتوشریک
هست مهمان وقدر اودانید	که بود طبع کا بلی باریک

خیرخواه ونمک خور شاه است
هست مداح شاه خادم لیک

تویی طاووس رعنا گل گل ای گل	اسیرم بردولبها گل گل ای گل
رخت چون مطلع صبح سعادت	دوزلفت لیل یلدا گل گل ای گل
دوابروی هلال آسا برابر	شده غارت بدلها گل گل ای گل
دوچشمانت دوتا خنجریه سینه	خلیده درجگرها گل گل ای گل
شدم دیوانه چون مجنون شیدا	تویی ما نند لیل گل گل ای گل
زسرتا پا میان آتش غم	که هستم بی سروپا گل گل ای گل

سرو جان رابه بازار تو بخشید
همین خادم هویدا گل گل ای گل

دل درکنارم می طپد کو دربرم آرام دل باشد اگر حال این چنین گم گشت خواهد نام دل
سودایی ام صفرای ام مشهور شد رسوایی ام شد غرق حیرانی طبیب زین مختلف اسقام دل

دلداروزم کرد شام کرد ازفراقم تلخ کام
بی یارصبحم گشت شب گم کرده ام نقد طرب
دست اردهد عمرابذافیض خورشیدی مدد
دل درکف دلبربودد ل یاررا مظهر بود
برحق هلاکش فرض شدبرخسفا الارض شد
شدیادوصلت قوت جان ذکر توباشدقرب وصل
درخواب اگر بدهد پیام مشکل که یابم کام دل
گر جرعه آرم به لب خونی بود از جام دل
صبح سعادت میشود یکدم هزاران شام دل
در مرتبت برتر بود از عرش و کرسی بام دل
قارون صفت افتاد اگر از بام چار آشام دل
خال سیاهت دانه اش ای خط سبزت دام دل

خادم دل از دست تو رفت از جور بین الاصبغین

مردم ولی چون زال زن گم کرده ام ایام دل

ای که صرف غفلت شد صبح و شام و ماه و سال

گویمت رمزی دو چشم از خواب خوش لختی بمال

دوش رفتم بر سر گور غریبان یک طرف

دیدم آنجا سر بصر را داده شوریده حال

دل پر آتش سینه بیغش زرد رو ژولیده مو

دیده تر، لب خشک، خشیت طینت و نازک خیال

بر سر بریا لین یک تربت نشسته مست وار

در میان بیخودی می داشت این شور و مقال

شد کجا ای شهر یاران خموشان از شما

شان و شوکت عیش و عشرت کرو فرویال بال

شد کجای خفتگان خاک حسرت این زمان

تاج و تخت و دولت و اقبال و جاه و ملک و مال

شد کجا ای لاله رویان گلستان عدم

ناز و گیسو چشم و ابرویب و زیوراً خط و خال

از متاع دارد نیا چیست در دست شما

جز دریغ و حسرت افسوس و اندوه و ملال

خاک خوردای نازنینان سر به سر زیر لحد

قد و قامت رنگ و رو کام و زبان حسن و جمال

گرتو خواهی پیش بینی کن عمل بر چار چیز

خوردن و پوشیدن و بخشیدن و فکر محال

شعر فایق پنح بیت آمد به مکتوب امین

نظم خادم سحر باشد بدرمی سازدهلال

عبرت گیر از جهان خادم کشیدن تا یکی
رنج اهل و بارنا اهلان و اندوه عیال

فغان ز جور و جفاها بی این ستمگر زال
کشاده دام شمانت به مشرق و مغرب
سراج مجلس عرفان سلالة سادات
به کشتزار امل از سر لطف و احسان
به لطف خویش جهان آفرین بی همتا
زنسل اظهار بود گوهر که نبود
خجل ز قامت او سرو از رخسار لاله
به نسل هاشمی و نام پاک او هاشم
چو گشت چنگ قضا و قدر کشاده به او
ببست محمل رحلت ازین جهان خراب
پرید طایر قدسی به آشیانه قدس
سزاست در غم او زیر این چرخ کبود
که گشت فارغ ازین قید خانه چون آخر

که کرده سینه عرفان ز غصه مالا مال
کشیده تیغ هلاکت مدام به هر قتال
رواج شرع، طریقت نمای اهل ضلال
سحاب رحمتی از نزد ایزد متعال
نموده قسمت تو سر بر سر همه افضال
ببزم اهل سیادت چو او به حسن و جمال
زمویش مشک چشمانش آهوان غزال
شدا ز کنار پدر چون زجنت صبح شمال
مجال چونکه نماندش فلک نداد مجال
نشست محفل غربت موافق رحال
گرفت فرقت ازین قیدخانه اندر حال
بما تمش بنشینند سال و مه مه و سال
بخوان تو سال و فاش حروف فارغبال

چو خادم از بی تاریخ او پریشان بود

خرد بگفت برایش چو زان نمود سوال

خاص درگاه خدایا غوث الاعظم السلام
مظهر اسرار رحمان محور انوار فیض
بلبل باغ طریقت شاهباز اوج شرع
شاه جیلانی و آن عرش معلا جای تو
سرو باغ مصطفی و نور چشم مرتضی
ورد بستان حسن ابن نخستین بتول
بر محبوبان دستگیر و در بلا فریادرس
عالمی از وصف ذات و از صفات عاجزند

نسل پاک مصطفی یا غوث الاعظم السلام
راه دان و ره نما یا غوث الاعظم السلام
از جناب کبری یا غوث الاعظم السلام
پابد و شاولیا یا غوث الاعظم السلام
مقتدا و مجتبا یا غوث الاعظم السلام
نایب خیر النور یا غوث الاعظم السلام
شافی رنج و عنا یا غوث الاعظم السلام
من کجا و صفت کجا یا غوث الاعظم السلام

خادمی از خادمان دوستان حضرتت

اوفتاده بینوا یا غوث الاعظم السلام

برسان بر خلیفه بوالقاسم	قا صد از شوق نامه خادم
از دعا و سلام تودایم	که نیم غافل ای برادر من
به دوجو قدر شاعر و عالم	می نسجند در ولایت ما
ذاتت از فتنه جهان سالم	آفرین خدای باد بر تو
کوست بر نفس خویشتن ظالم	که نمودی تو یاد شاعر عصر
جد و با بت به سروری قائم	نسل خاندان گان والایی
بزم سلطان و عامل و حاکم	از قید و م شما نبود تهی
می ندیده بخواب خود ناایم	راست چون بعضی قوم سلطانبار
نکنند منهدم یدها دم	نام نیکان و قصر شاهان را
بر سلامت علیک از خادم	یوسف آورد نامه ات بر من
نیست شیرازه بند اوقایم	از کتاب سیر که بنوشتی
از شرور ملامت لایم	باد محفوظ نظم من تاحشر

می فرستم اگر تمام شود

مختصر شد ز خادم ناظم

بود بهتر که از آمدشد اغیار در بندم
چون توانم که از بر بستن اشعار در بندم
کشایم چشم و حیران جمال شاهی باشم
مقیم خانه دل باشم از هردار در بندم
جهان بیدوست زندان دلست خون میخورم اما
نشینم بینوا زین کلبه خونخوار در بندم
بیاد وصل یوسف طلعتی زین هفت بندخانه
اگر مردم یک از غیرت زلیخا وارد در بندم
به عشق او جنون وضع مراد یوانه میخوانند
خردگرایان بود از مردم هشیار در بندم
تماشای چمن بی دیدن گل کلفتی دارد
بیاد لاله دل خون سازم از گلزار در بندم
به ذکر یاروتنها بی هم از خود عالمی دارد
دران عالم شوم مشغول و ذکر یار در بندم

جنون راپیشه سازم خنده بازارجهان گردهم
بگیرم دامن کهسارو ازبازار دربند م
کشایم مصحفی چون روی اوخواب گران تاکی
چوشمع ازخویشتن باصبحدم بیدار دربندم
شوم زین ماتم آباد تکلف خادمابیرون
روم درملک عجزازخانه پندار دربندم

ربودی طاقتم ای یار کم کم	نهادی بردلم صد خارکم کم
زدی تیری زابروی کمند ت	به جان عاشق بیمار کم کم
فزودی آتشی برقلب مسکین	ازان زنگ وازان اخبار کم کم
قدم بگذار دربالای چشمم	تسلی کن دل افگار کم کم
مزن نوک سنان برسینه من	مشو فرما نبراغیار کم کم
مداواکن دل عشاق هر دم	به نورجلوه رخسار کم کم
برای خاطر زار پریشان	نمایان کن رخ گلنار کم کم
نماروشن تواین چشم پرآبم	ازان روی وازان رخسار کم کم

چه باشد گربخوانی خادمی را
زلطف خود بدان دربارکم کم

می دمد بوی نمی دامن کد امین بوست این بوی عشقست اینکه می آید زسوی دوست این
جان چوبویش بشنود بر خود بدرد پیرهن روح پاک است این نمی گنجد درون بوست این
این چه نوراست اینکه جان چون ذره سرگردان اوست آفتاب این نورکی دارد جمال اوست این
بوی دلداراست من دامن نه دیگر بوی ها کشوریاراست نه فردوس نه هرکوست این
این نه بوی مشک بهار باغ ارم نه دشت چین نه زصحرای ختن نه نافه آهوست این
این نه از گل نه زبلبل نه زبوستان امیر نه زریحان نه زسنبل عطران گیسوست این
آب چشم اندر غم فخر جهان ریزان برو کت به محشر بردران شاه آب روست این
حال زار من نه ازرنجست می داند خدا زاشتیا ق مدحت فکر حبیب اوست این
تاسه بیت از نخست اشعار تضمین است بس ناله بی گریش نوی نالم که ما را خوست این
نظم خادم لطف یزدان است و فیضان کمال نه زخواندن نه زعقل وقوت بازوست این
این کتاب خدا می نعت رسول است وسیر

نه بود شهنامه ونه شهرت و گفتگوست این

ای صبا مخموری ام برساقی مستان رسان
ازنوا صد پرده خواندم گرچه گل پروانکرد
پرکشا تا جانب جنداک رویا آن جوان
عمرتوبادا دراز وفضل و اقبالت مزید
یاد او دارم بگو مرغ صبا یادش به خیر
ای خداین نونهال تازه کاصلش هست پاک
سرگران بود او زحسن نظم من قیمت نیافت
اوسلام می فرستد گاه گاه ازروی لطف
وقت گل شد باده گلرنگ تابستان رسان
رمزاستغای گل بابلبل خوشخوان رسان
یعنی عرضم باخلیفه دین محمد جان رسان
تاتوانی اهل احسان راجزا احسان رسان
اوچومرغ ازمارمد تسلیم بی پایان رسان
سبزه وارفرع اوتاگنبد گردان رسان
ای کریم ازخوان فضلت مزدمن ارزان رسان
ازمن اورا ای قلم تسلیم دوچندان رسان

من گدای کوی عشقم یا رب ای علام غیب

حال خادم باشهنشاه سکندر شان رسان

حال زاربلبل ای پیک سحر با گل رسان
کاکل شوخ مرزینسان پریشان کرده است
سنبل زلفش مرابی بوی برهم ساخته
ناقه میل مرادل میکشد سوی چراس
صاحب خیل وریس قوم مرد کامل است
نیکی اش راکن گران بادشمنان جرمش سبک
ما همه جزء حبیب رحمت کن یا کریم
بوی گل رابا دماغ خسته بلبل رسان
ای خدادست مراباری به آن کاکل رسان
ای صبا چون حلقه ام برجعدآن سنبل رسان
ساربان ازمن سلامی با سلیمان قل رسان
یارب ازد یدار اومارا به جام مل رسان
همچو بوق اورابه جنت ازصراط پل رسان
ازکرم اجزای بی مقدار رابا کل رسان

مانده ام یارب پیاده شهسواران رفته اند

دست خادم با رکاب صاحب دلدل رسان

محمداتوسلام وثنا برای امین
عآزیزمن بشنو نیست مدعا کوتا
به عرصه گاه محبت که نیست پایانش
چه جای دل که چه صید ضعیف گردن جان
به روز واقعه کزجان نش باد واقعه دور
رسان که نیست امینی ما سوای امین
به اقربا بجز ازخیرمدعای امین
دل است سخت گرفتار هوی وهای امین
کمند عشق کشید است درولای امین
به آنچه دسترس آید کنم فدای امین

زنازحسن اگرچه برای من نرود مراسم عهده که من می روم برای امین
حدیث الفت او با من حـزین ایدل دلی شکسته من داند و خدای امین
چومرغ یار طلب خادمی زدامن خاک
کشاده بال و پرخویش درهوای امین

ای زرویت باغ فردوس برین رارنگ و بو وی زبویت روضه صبح صفا را آب رو
مومنان سرمست دریا زارالله اشتری نقد جان در دست همت آمده از چارسو
عمر صرف غفلتم شد نیستم راه گریز جز ذری قل یاعبادی الذین اسرفو
کرده ام بر نفس خود اسراف می آرم پناه بر حصار استوار عالی لاتقنطو
هست دریا های رحمت بیکران و بی کنار میکند یکقطره دفترهای عصیان شستشو
چاک های دامن دل های امت رابه حشر می نماید از کرم خیاط آمرزش رفو
از چنین بحر شفاعت از کرم یامصطفی بیش ازین مگذار چون من تشنه را خالی سبو
ای توانگر مفسان رارحمتی کن زانکه گفت: حق به قرآن کن تنالوا البرحتى تنفقو

خادما تازنده ای بی نعت پیغمبر مباش

گر شفاعت داری از وی روز محشر آرزو

شاه که پناه عالم است او سازنده جان آدم است او
سلطان وجود جمله اشیا زینت گری روی خاتم است او
بیچون و چرا منزله از عیب وز جمله خطا فراهم است او
آنست که بی پدر بر آورد دارنده پورمریم است او
گرمرد زدم حیات میداد چون می نگرم همان دم است او
چون از ازل است ذات پاکش دایم ابدا مسلم است او
بر صاحب دل مدام ایدوست نزدیک و مونس و همدم است او
باشی بوصول غم گرفتار هم میروصل و هم غم است او

خادم تو جام یاربستان

بهتر ز آب زمزم است او

ای عاشق اندر عشق گل مردانه شو مردانه شو ای بلبل اندر بوی گل مستانه شو مستانه شو

از قول مولانا چنین مولا جلال الحق دین
 برنسبت خیرالبشر تو آدم اوشاخ شجر
 بناخت نور مصطفی از آستین حنا نه را
 جز ناله در بازار قیمت ندارد دیا ر یار
 بر قلب ویران روز و شب میسوز باین تاب و تب
 بر تیر افغان شو هدف گنجی بجو همچون صدف
 با داغ ها چون لاله ها با آه ها چون ناله ها
 سرمایه داری یکنفس بگذر ز سودای هوس
 بر نفس سگ زن پاشنا در بحر غم کن آشنا
 تا یارت آید در کنار پرسد ترا ز حال زار
 گوید که تا دار القرار شا دانه شوشا دانه شو

خادم نشد کار دیگر ذکر تو شد خیر البشر

برخیز و بر نظم سیر مردانه شو مردانه شو

میل چمن ندارد هر کس که یار دیده
 از سرو باشد آزاد در عشق پای در گل
 از لاله پراز خون از غنچه تنگ خاطر
 نقش و نگار دنیا خط فریب خوانده
 بعد از وفاتم ای جان بر تربتم گذر کن
 ای شهسوار ازین دشت آهسته ران و هشدار
 چا بک سوار یاران زینجا چو باد راندند
 از بیقراری دل میدان که عاشقم من
 با گل چه کار دارد هر گل عذار دیده
 عاشق که سروقدی بر جویبار دیده
 هر کس دهان و رویی چون نوبهار دیده
 مردی که داغ هجر رنگین نگار دیده
 تا چشم و روت بینم با صد هزار دیده
 کاین چشم من درین ره لکها سوار دیده
 دردا! ندید از ایشان غیر از غبار دیده
 دیدی که کس ز عاشق صبر و قرار دیده!

در کار یار خادم از کس هرگز مرنج خوشرو

در کار شه نترسد مردان کار دیده

ضعیف و خسته بدرگاهت آدم ای شاه
 گنه بدوش ندامت بدل روان بر لب
 قدی ز غصه دوتا و سری ز غم در پیش
 دو پای مانده ز رفتن دودست مانده ز کار
 ز لطف عام تو فرموده که همی دارد
 در آسمان وزمین دیده مه و خورشید
 نه خدمتی بمن نا توان نه توشه راه
 سفر دراز، خجالت قرین و خطر همراه
 رفیق گریه وزاری، ندیم ناله و آه
 دو چشم چشمه طوفان دورخ نزار چوکاه
 به مفلسان نظر لطف خویش صاحب جاه
 ندیده مفلس چو من کریم چون تو اله

نظریه رحمت بی منتها ی تو با شد
ازین زیاده گناه و زیاده شرح گناه
دوکون معصیت و جرم میتوان بخشی
ز چشم رحمت و غفران زما به نیم نگاه
ببین خرابی احوال بخش خادم را
بحق اشهد ان لا اله الا الله

خانه شاه رسول سلطان جنت مسکنه
بودطاقش چارستون ودودرویک روزنه
عارفان گفتند از معنی زحق داری امید
خادمی هم از شفاعات شه صاحب بنه
شاعران خام طبع یاوه گو دیدم بسی
می نویسند می بخوانند نکته ها ناممکنه
نعت احمدرا غلط بنوشته اند و خوانده اند
آه واویلازدست شاعران این سنه
کو فقیر و عبدی و آن شاعران همنشین
خادمی مانده بمیدان مبارزیکتنه
من نوشتم اخوی ام ملا مراد از بهرتو
خادمی را بردعای خیر هر کس یاد کرد
از خدا بادش هزاران مرحبا واحسنه

ناگهان آورد برخادم شتابان نامه
یک سلیمان نام چون مرغ سلیمان نامه
گفتمش این نامه نامی بگوازیست گفت
هست از ملای مومن ای مسلمان نامه
بر کشادم باز خواندم بود هر سطرش مرا
دسته دسته همچو سنبل نیک پیچان نامه
بود مضمونش پس از شرح دعا ها و سلام
بهرتا کید برگ پر عهد و پیمان نامه
ای برادرمی شود آماده گر خواهد خدا
دردشش درمان نسازد لیک درمان نامه
گفته تاوان کنم گر خوب ننماید مرا
من نخواندم این چنین تا حال تاوان نامه
خود غلط گفتم کسی را اگر محبت صادقست
بهتر است از صد درم از سوی اخوان نامه
بلبل شوریده را در موسم گل مرده ها ست
گرنویسد باغبان از سوی بوستان نامه
سال و ماه و روز و شب با شد به راه انتظار
چشم خادم تارسد از نزد جانان نامه

ای خواجه زین شکسته دلان تا چه دیده ای
کز ما رمیده جای دیگر آرمیده ای
نشناختیم قد رتوای سایه خدا
زان روی سایه از سرما و اکشیده ای
این تنگنای خاک چو در خور تو نبود
مسکن فراز عرش معلا گزیده ای

تومرغ آشیان قد سی غریب نیست	چون بادازین قفس سوی گلشن پریده ای
درکام جان تشنه لبان جرعه بی بریز	زان خمربی خمارکه ازحق چشیده ای
روح الهی بهردو جهان دمیده شد	برنعمت حیات ابد پروریده ای
آخرزخا کدان جهان ای نسیم خلد	اندرریاض روضه رضوان وزیده ای
رفتی وخیل امت خود ای شمه رسل	بردست هجر،کشورغم بسپریده ای
ازکوه بارفرقت دگر گسست چه غم	چون بارهجرهمچو خودی رانیده ای
نی نی غم معاصی امت خوری هنوز	با آنکه خود زیار معاصی جریده ای
ای شهسوار عرصه قرب ربوبیت	ازپاشکستگان عجب دل خلیده ای
بی لشکر و سپاه و لوای پیغمبری	تا پیشگاه جنت اعلا رسیده ای
بودی هزار سال غزال ریاض خلد	باگلشنی رسیده کاجا چریده ای
از دست عاجزان چه برآید بغیر ازین	سویت درودی وبه ثنایت قصیده ای
خادم بنال بهر پیامبر به چشم تر	اشکی اگر مژه بهم آری چکیده ای

زاغا زینج بیت به تضمین کشیده ام

این خوی خادم است مگر کم شنیده ای

هرگه که یاد از گلی رعنا کند کسی	جا دارد آنکه دیده چو دریا کند کسی
از رنگ زرد پرس غم عشق کاندرون	حاجت ندارد آنکه هویدا کند کسی
در دیست ناعلاج غم عشق کاندران	گردد فزون اگر چه مدوا کند کسی
محمل چنان براند ساربان روان نماند	تا پای بوس ناقه لیلا کند کسی
زد سر و لاف آن قد بالا و لاله گفت	این حرف کی رواست که بالا کند کسی
شک نیست که او بکلبه عشاق بگذرد	این خانه گرز غیر مصفا کند کسی
ای باد صبح گردی از ان رهگذر بیار	تا زان دوای دیده اعما کند کسی

امروزه نقد وصالی روزی شود اگر

خادم نه صبر نسویه فردا کند کسی

مه من اگر بپریم شبی تو زیبا به مهر در آمدی	همه ظلمت شب بی کسی ز جمال تو بسر آمدی
تویی مظهر ذات حق تویی اول از همه ما خلق	عجب آخرا ز حرم کبریا تو بصورت بشر آمدی
تو ذکاء روز بدایتی تو چراغ صبح هدایتی	به سپهر صنع روایتی چو سپیده دم سحر آمدی
تویی آفتاب جهان افروز و فانی نواز و نفاق سوز	شده روشن همه جا که توبه ماه واختر آمدی
شبی همچو غنچه شکفته ای بریار رفته نخفته ای	بکمال چو ماه رفته ای به جمال چو قمر آمدی

تویی رحمت همه عالمین تویی مهدی آخرین توی هادی اهل دین چه شد که به این خیر آمدی
توبه لشکر ظفر علم زحریم عرش نشان جرم به حمایت دوجهان قدم نهاده بدر آمدی
به پذیرای توزبحر و بردوجهان بجان بسته کمر چه مجال پاوچه جای سر همه جا ببصر آمدی

زهی خادما بنام اوس سپارم روان بمقام او
شنوم بگوش پیام او که خوشا توکز سفر آمدی

ندارد مشک و عنبر ناف آهوی	همه آنها بمثل یارمن بوی
جلالی گرچه وصف یار کرده	نبا شد مثل یارمن سیاه موی
کسی همجنس یارم درجهان نیست	نه باصورت نه باقامت نه باخوی
هرآنکس دیده است کو یار مارا	بدل دارد زداغ او هیاهوی
منم هرروز بادرش گرفتار	زد نیاتابه عقبادر تکا پوی
ز بعد مرگ خود ارمان ندارم	بیاید در مزارم آن پریروی
ربوده طاقت و صبر و قرارم	بهر ناز و بهر عشوه بهر سوی
تمام حور غلمان را بیارند	برابری کنم باتار یک موی

همه ارمان خادم وصف یار است
نشد اتمام آخر یک سری موی

توان شهی که دردوجهان کردی سروری	به بام عرش بردی لوای پیمبری
توشاه و ماسپاه ببین کز فراق تو	بی شاه چون بود احوال لشکری
بیچاره گان کنون به که آرند التجا	در ماندگان ز که خواهند یار و یآوری
ای ازد و کون برده به توفیق دادرا	بر ترسیر بندی و اورنگ افسری
از رفعت تو پست بود برخدا قسم	نه طاق و نه رواق ازین چرخ اخضری
ثقل نبوتت چو بدوش فلک رسید	با الله که گشت طارم فروزه چنبری
چشم مه و ستاره بود باز تا ابد	تا هم شبی بدیده شان راه بسربری
از تیغ کفر سوز تو تا حشر می رسد	برگوش ها تزلزل حصار خیبری
شد باد و خاک و آتش و آب از تو در وجود	ای نور پاک خلق شده از چه عنصری
از عیب رجس کیست مطهر بقول حق	جز اهل و بیت توجه رسول مطهری
آندم که بگذریم ز عالم به حق حق	ای شاه از شفاعت ما باز نگذری

خادم بیاد فخر رسالت چوپیر چرخ

محزون نشین و اشک بیفشان چو گوهری

سحرآمدم بکویت به شکاررفته بودی
 اگرم بخود نبردی شه من چه کار کردی
 چه بود ازین زیاده، که هزار شا هزاده
 صف قدس و قلب ساقه به جناحت آوریدند
 توکه دوش رفته بودی بمراد دل رسیدی
 سحر از شمیم مویت ز عذار مشکبویت
 ز خدنگ چشم مستت دل خسته کرد فریاد
 چو بمیرم از فراق گذری به خاکم آنگاه
 عجب است از توشاه که بخواب حسرت آنشب
 ز پی تو می‌دویدم قد دلکش تو دیدم
 به بیاض کاغذ ازل چولعب صرف کردم
 چو خوش انزمان که خادم به فراق دل بکویت
 ز دل اشک خون فشانندی سوی منبر توراندی
 به رخ غبار آلود به حریم خاک پایت
 توکه سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی
 ز سگ رکاب کردی که به غار رفته بودی
 به جلو ترا پیاده تو سوار رفته بودی
 زمین چو برق جستی زیسا رفته بودی
 به سگان چه آوردی بریار رفته بودی
 خبرت وفاش کرده به تترار رفته بودی
 که شراب خورده بودی به خمار رفته بودی
 به زیارت غریبی به مزار رفته بودی
 به رقیب مایل از من به کنار رفته بودی
 چو ز خود بخود رسیدم تونگار رفته بودی
 که برای عنکبوتی سوی غار رفته بودی
 صلوات گفته بودی زد یار رفته بودی
 نغمات عشق خواندی ز قرار رفته بودی
 چو تراب سجده کردی چو غبار رفته بودی

دلم از فراق خون شد که همی بیار میگفت

سحرآمدم بکویت به شکار رفته بودی

ایانسیم سحرگه ز فیض لم یزلی
 رسان به روضه مولای ما کمال الدین
 ابا خلیفه محمد که همچو دریتیم
 ایاز حال محب شکسته میدانی
 یکی شنو که مرا نیست در تمام هرات
 خوشست عرصه وقت و سوارتوسن بخت
 یکی برای غریبان در شفاعت زن
 چو خلق تست عطار دمال دایم باد
 خطی خطا ز بیاض خطا بیان ردکن
 که در پیام غریبان چه پیک بی بدلی
 سلام من که بود مهربان خفی جلی
 ز نسل پاک وی است اوز نسل گندم علی
 تویی خلیفه بجای بسی تقی و ولی
 به جز پناه الهی معاون و محلی
 که تا عنان کرم از کف هم نکسلی
 بحق بنال که اغفرلنا و اغفرلی
 به هفت پرده ز نحست به ازین مثلی
 که تا به حشر بیا بی ز نیکویی سجلی

که درد عاوتنای شما همی خوانند

بهر زمانه ز خادم کتابی و غزلی

مخمس

فدا کردم یتیمی را که شاها نش غلام آمد هزاران همچومن با درگهش از خاص و عام آمد
نگیردلیل را وصف دوگیسوی شها م آمد بنام صید معراج ورا آن شب بدام آمد
براق با دپا با طوق با زرین لجام آمد
سلام آورد جبریلش رضای حی داور شد روان آندم بسوی نه رواق چرخ اخضر شد
ملایک بی شمار از چهارسویا وی برابر شد ز نورشاه ما آن شب عجب اقصا منور شد
بجمع انبیای مرسل او آن شب امام آمد
زاقصا آن زمان یا احمد اطیران کنان رفتی براق پرزنان آمد به اوج آسمان رفتی
خجل شد ماه زرخسارت تو چون مه از میان رفتی بدوم آسمان شاها دوان رفتی دوان رفتی
عطارد داده خط بندگی پیشت غلام آمد
بشد مشغول در یکدم براق خویش جولان زد به سوم آسمان آمد قدم با سوی کیوان زد
تواضع کرده اند خیل ملک با چارم ایوان زد خوراز شرم رخس خود راوی از جمع ندیمان زد
مسیحا گشت واقف با درخیر الا نام آمد
رسید عیسی بصر را ساخت روشن از کف پایت از آنجا درگذشتی گشت با پنجم فلک جایت
مریخ آمد زمین بوسی غلام دل بیا سیت خوش آن شاه که با چندین فلک یکدم نیاسایت
براق آن دم زهی جولان زنان با لا خرام آمد
بشد براوج ششم جبریلش رهبری گشته ز شوق عارضش بارقص از جان مشتری گشته
از انجارت با کیوان زحل چون چاکری گشته به کرسی ای عزیز من کجا پیغمبری گشته
از آنجا دور شد با روضه دار السلام آمد
به حور و حشمت و جاه و نعیم جنت الما و نکرد آن شب قرار آمد بسوی عرش ره پیما
کشید احمد چو با شرط ادب نعلین را از پای مکش نعلین را آمد ندا از عالم با لا
از آن نعلین پا بنگریه عرش حق نظام آمد
براق و جبریل با سدره شدر فراف روان بگذشت چو باد صبحدم از جانب کون و مکان بگذشت
بشد در قاب و قوسین با سرای لامکان بگذشت شنیدند آنچه می گفتند گناه امتان بگذشت
شوم قربان یتیمی را بدو کز حق سلام آمد
زلولاک و لعمریک آمده با فرق سرتاجت شدی با یثرب و بطحا مبارک با د معراجت
نظر با سوی خادم کن که باشد سخت محتاجت ز سوی شهر سبحان الذی اسرا شده با جت
نهال قامتت از قلم فنا نذر در کلام آمد

سوال و جواب خادم و ملا فقیر

مخمس

سوال خادم

بشنوای فقیرالدین دانت سخندانی این مسایلم حل کن از کمال لقمانی
دیده ام بچشم خود بوالعجب گلستانی رنگ رنگ دروی بود لاله های ریحانی
بلبلانش از هرسو آمده بخوشخوانی

جواب فقیر

کرده ای غلام الدین طرفه ها در افشانی بوالعجب گلستا نست یعنی عالم فانی
رنگ رنگها دارد همچو لاله خوبانی یک لک و صد و دوده چارالف نورانی
بلبلان صاحب شان آمده بخوشخوانی

سوال

در چمن نگه کردم باغ صدهزاران بود فارغ از خزان هریک سربسربهاران بود
چهار بحر بی پایان در میان نه جریان بود زان چهاریک دریا بحر نه که طوفان بود
لیک نزد غواصان همچو باغ رضوانی

جواب

آن گروه نورانی رهنمای خلقان بود از فجور و از عصیان جمله پا کبازان بود
چهار بحر بی پایان آن کتب یزدان بود حکم هر سه شان اندک نزد بحر فرقان بود
عالمان چو غواص اند با کتب فرقانی

سوال

در میان آن دریا سرو نوروان رسته اصل در زمین ثابت سربعش پیوسته
گردماه چهارده همچو حلقه بنشسته گردمشک و عنبر بود دورمه فرو بسته
زاهدانی صحرایی مانده در ثنا خوانی

جواب

مصطفی که از بطحا سربعش پیوسته تاج حله فرقان چون طها و بنشسته
از فروغ رخسارش ماه و خورشیکسته خط موی دلجویش مشک تر فرو بسته
چشم خیره در رویش قوس با کمان رانی

سوال

هم روییده هر شاخش پنج شاخه اندر سر
ماه چهارده هریک بردمیده بر منبر
از هلال نوهرمه بر سرش بود زیور
رمزموسومی دارد ای فقیراگردانی

جواب

آن دوشاخ گل باشد هر دو بازوی دلبر
پنج پنج بر هر شاخ پنجه ها کشیده سر
زفرهای هرانگشت ده هلال خوش منظر
ماه نوسرزفران هم زسبزه ها خوشتر
جمله اصبعین او همچو این عمرانی

چارسروددیگر راداده ام زخودپایه
قدرشان نمی داند با ب من فرومایه
سایه بی خدا باشد بادسرمداین سایه
سر و پنجمین دارد چارسرو همسایه
اورواج دین بدهد عدل با مسلمانی

سوال

حوض کوثر دیدم بر سر صنوبر بود
رشحه زلال آن رشک حوض کوثر بود
سبزه در کنار آن جمله مشک و عنبر بود
در میان د و گوهر طوطی سخنور بود
مانده ام فقیر اینجا در کمال حیرانی

جواب

قامتش صنوبردان خلق حوض کوثر بود
گوهر آن دورس دندان زلف و موجو عنبر بود
آن زبان دربارش موج شيروشکر بود
آب زندگی سازی بر نگاه دلبر بود
تازه شد غلام الدین داغ دل به هجرانی

سوال

باب من فقیر الدین بادکار دین کارت
مرغ دل نوا دارد بر هوای گفتارت
نور محفل خادم باد شمع رخسارت
وای حال دل چون است از فراق دیدارت
شرح غم فرو خواندم بعد ازین تومی دانی

جواب

مرحبا غلام الدین آفرین به گفتارت
از فقیری دل برده نغمه های اشعارت
اسب طبع راندم من بصحن بازاریت
ید قدرت باری دایمما شود یارت
عفو جرم ما بخشد کرده ام چون دانی

سوال

ای فقیری از حالت، خلق کی خبر دارد
ذکر تسبیح و تهلیل با دلت اثر دارد
هر که دشمنت باشد جای در سقردارد
جلوه در جبین تو کوب سحر دارد
مخلص تو من باشم ای فقیر اگر دانی

جواب

بشنو ای غلام الدین حق ز تو خبر دارد سینه ات ز فیض حق ناله هر سحر دارد
حاسدان کویت را جمله کور و کر دارد سطر و سطر اشعارت شیرو هم شکر دارد
طوطی در افشا نم مخلصم ، سخندانی !

سوال و جواب خادم و ملا گوهر، ناگفته نماند خانم ملا گوهر یکی از زنان شاعر و با سواد از قلعه گهر ولسوالی چهارسده غور که در آن زمان تحصیل خود را به علوم دینی پیش برده بنا بر ملا گوهر مشهور بود

خادم

اول زبان کشایم بر نام حی داور رزاق هر دو عالم خلاق ماه و اختر
از نور مصطفایی کونین یا فت زیور از یمن او به پا شد موجود هفت کشور
بعد از ثنای بیچون بشنوز من سراسر
ملا گوهر

روزی که حق بنا کرد آن هفت چرخ اخضر چون خواست حق همین بود بشنوز لفظ گوهر
از نور شاه سرمد عالم شده منور موجود گشته آدم بر چها رماده یکسر
بشنو جوابت اکنون با صد هزار زیور
خادم

عاجز سوال دیگر گویم ترا معما من دیده ام جوانی نامش بنام بابا
آن نام ها کدام است آن هر دو ماه سیما بگذر ز صورت نام عاجز نگر به معنا
با ما اگر خلاف است داند عرب نیکوتر
گوهر

خادم شنو جوابت از من تو این معما آمد به اسم بابا آن آدم هو الاسما
یعنی حبیب یکتا آن شاه هر دو دنیا دیدم بهر کتابی این اسم بود پیدا
دیگر شنیده باشی برگوتوای برادر
خادم:

عاجز سوال دیگر من گویم از محبت دیدم قوی درختی در بوستان جنت
اصلا خزان ندیده آن باغ پر لطافت یک برگ او نریزد ، هرگز فروز حکمت
عاجزتو خود بیان کن از حکم برگ اشجر
گوهر:

خادم شنو جوابت صد بار بر تو رحمت دیدی قوی درختی در بوستان جنت

چون نام اوست طوبی حق داده اش شرافت هر برگ اونوشسته نام شریف حضرت
هرگز خزان نبیند از بوستان خوشتر

خادم:

عاجز سوال دیگر حق نور دین بر فروخت من دیدم عابدی را علم دو عالم آموخت
نه صد هزار سال او یک خرمن بیندوخت نارحس در آمد آن جمله خرمنش سوخت
از بهریک معاصی گشت او لعین کافر

گوهر:

خادم شنو جوابت آن عابد بداند پیش از نار آفریدش از بهر دوزخ خویش
بود است و از ملایک نه صد هزار سال پیش آدم نکرده سجده حق راندش از در خویش
از کبر و از تکبر گردیده زار و ابتر

خادم:

عاجز سوال دیگر این از قضای باری در شهر بیت الاقدس کرده نهان گذاری
دیدم دومیت آنجا بود آدم و حماری آن دوزیعد صد سال زنده شدند و آری
عاجز بیگور موزی از نام شاه مهتر

گوهر:

خادم شنو جوابت من گویم از گذارش بوده است عزیز نامی با شهر و با دیارش
در خواب بود صد سال پوسیده شد حمارش بیدار گشته از خواب چون لاله بهارش
با مرکبش سواره آمد به شهر یکسر

خادم:

عاجز سوال دیگر بشنوز من تو چندان در کوه قاف دیدم وقت خلیل رحمان
یک دختر ستاده اندر نماز می دان زان سجده تا قیامت باشد به امر سبحان
آن اسم والدش را برگوبه من سراسر

گوهر:

خادم شنو جوابت گویم ترانما یان وقت که سوی آتش بردند خلیل رحمان
اندر برابر حق نیم رو کرد طغیان چون لاله بهاری شد دخترش مسلمان
در کوه قاف بردش باد از درون منظر

خادم:

عاجز سوال دیگر یا بی تو زندگی می بود وقت موسی کافر صفت جوانی
ماهی ز تحت دریا با شمس آسمانی می پخت او به خورشید برگوی آنچه دانی
حیران نام اویم عاجز تو نیک بنگر

گوهر:

خادم شنو جوابت آن نوجوان دانا عاج است نام آن کس می بود وقت موسی

آن بوالعجب غرایب ما هی زتحت دریا می پخت او به خورشید با امرحق تعالا
عُنق که ما در اوست از مادر، او قوی تر

خادم :

عاجز سوال دیگر بنگر به صنع یزدان یک بو العجب روایت بشنید م از بزرگان
طفل دوسال وشش ماهه در بطن ام پنهان پس از دوسال موجود آن طفل گشت میدان
مارابکن تو آگاه از نام شاه مهتر

گوهر

خادم شنو جوابت بر من نمودی اظهار ذات الهی بر ما بنموده سراسر اسرار
آن طفل مرتضی بود قاتل جمع کفار دوسال ماندوشش ماه در بطن مادر آن یار
دیگر روایتی نیست برگو توای برادر

خادم

عاجز سوال دیگر آنها چه نام دارد برگو که اهل مجلس میل تمام دارد
برپا سخ تو امید این خاص و عام دارد میل رخ تو عاجز خادم مدام دارد
ازمانشانی مانده این گفته ها سراسر

گوهر

خادم شنو جوابت کی عقل راه دارد دایم بدشت و صحرا حالی تباه دارد
از فرقت عزیزان با دل چه آه دارد خود آرزوی خادم شام و صبا ه دارد
این نکته یادگار است تا ابتدای محشر

مخمس

چو شمع از آتش دل هر زمان من همی سوزم ز هجرای ماه روشن
چوبلیب ناله ها دارم به گلشن چو گل هر دم ببویت جامه برتن

کنم چاک از گریبان تا بدامن

نگارا خاک پایت کحل مازاغ دمادم صد درودت باد ابلاغ
ز قدت سرورا در دل دوصد داغ تنت را دید گل گویی که در باغ

چو مستان جامه را بدریده برتن

بیا ای دلبر بگریزیده من ببین برخا طررنجیده من
ندانی کزدل غم دیده من ببارای شمع اشک از دیده من

که سوز دل شود بر خلق روشن

فدایت سازم ای مه پیکرم، جان اگر با شد تمام کشورم جان

طلب داری ز عاشق دلبرم جان من از دست غمت مشکل برم جان

ولی دل را تو آسان بردی از من

رخت چون گل دوزلفت عنبرین بوست هر آنکس هست مهتر بردل اوست
جفا کردی به عاشق این نه نیکوست به قول دشمنان برگشتی از دوست

نگردد هیچکس با دوست دشمن

عجب صنعت گری ای ماه طنناز که جور ت بهر عشاقان بود ناز
چو دل بردام زلفت بسته شد باز دلم رامشکن و دریا مینداز

که دارد در سر زلف تو مسکن

ز عشقت داغ بردلها فتاده دوا برویت کمان برمه گشاده

دوزلفت مشک را بر باد داده تنت در جامه چون در جام باده

دلم در سینه چون در سیم آهن

رخت چون آفتاب عالم افروز که سازد جلوه اندر نیمه روز
دومزگانت چوناوک هست دلدوز مکن کز سینه ام آه جگر سوز

بر آید همچو دود از راه روزن

به محفوظان تویی ایدوست حافظ دلی غمگین مارا شو محافظ

فدایت خادمی و صد چو حافظ چو دل را بسته در زلف تو حافظ

دلم رامشکن و دریا میفکن

مخمس

ای خوش آن شب کز زمین پیران زدی با براق تیز و تک جولان زدی

پاشنه اول چو بایک ران زدی خیمه را بر آسمان آسان زدی

طعنه از رخ بر مه تا بان زدی

همچو انجم شد ملایک بیشمار در هوایت ماه تا بان بی قرار

ازیمین جبریل اندر کف نثار حضرت میکا یلش اندر یسار

کوس رحلت ما همه یاران زدی

گشت سا یر مرکب رهدا رتو قد سیان آشفته دیدار تو

جان خجل از سیرو از اسرار تو تاب سدره بود همره یارتو

بعد ازان رخ جانب کیوان زدی
 رفرفت آمد به فضل کبریا برده جاننت را ز سدرالمنتها
 مانده یاران و رفیقان برقفا آن چنان رفتی بسوی ذوالعلا
 گام همت فوق عرشیان زدی
 تن صدف واراندرآن جا مانده ای جان گهر آسا بیلا لارنده ای
 دست همت از همه افشانده ای نامه وصل از دل و جان خوانده ای
 چشم سراندر رخ سبحان زدی
 عرض جرم امتان شد باج تو هدیه لولاک آمد تاج تو
 خادمی از جان بود محتاج تو صد مبارکباد بر معراج تو
 زانکه بر مامزده غفران زدی

مخمس

ای نسیم عطر آمیز نامه زمن دریا ب شو روان ویاری خواه از مسبب الاسباب
 رو بموضعی کاتجا سرور یست با اصحاب شاه مملکت خوبی ما هر وی بس نایاب
 ساز ترک آسودن پیک راهدار من
 چون رسی دران منزل هست طرفه ایوانی برکشیده تا انجم بر مثال کیوانی
 برنشسته بر مسند نیک بخت سلطانی روح اقدس پاکان بردرش بدربانی
 خاک کوی او بادا جان شرمسار من
 بعد ازان بگو شاهها پیک کردگار آمد جبریل و میکائیل از جناب یار آمد
 باد پا براقی راز تو افتخار آمد خلق آسمانی را بر تو انتظار آمد
 از زمین قدم بردار ماه باوقار من
 شهسوار من برخیز عزم کوی دلبر کن پای کش زنا اهلان پای برتکاور کن
 بر فلک قدم بر نه قطع چرخ اخضر کن عرش زیر پای آورمیل خوان داور کن
 نوش کن شراب وصل شاه باده خوار من
 سید ا بجوامشب وصل جا ودانی را ده خجالت از رویت ماه آسمانی را
 کن معطر از بویت عرش قد سیانی را برکشابه نزد حق لفظ درفشانی را
 عرض حال امت کن شاه شهسوار من
 هیچ مهتری چون تو با حشم نمی بینم خود به عالم و آدم محتشم نمی بینم

چون تو حاتم طی را باکرم نمی بینم وه به خیل محبوبان یک صنم نمی بینم
 با چنین نیکو رویی شوخ پرخمار من
 برهوی انعامت جمع گشته عشاقان برنظاره رویت های وهوی مشتاقان
 شرمگین ز اخلاقت جمله نیک اخلاقان برطلوع رخسارت هست امید آفاقان
 شو ازین افق بیرون ماه پرده دارمن
 یا امام روحانی ازتو حمد الله است نامت احمد و محمود هم رسول الله است
 شفقت تو با امت خود به یوم فردا است عاصی ام ولی چشمم در ره تو باره است
 تا شوی شفاعت خواه جرم بیشمار من
 لعل لب درافشان کن ماهس غنچه لب خوبست جرم امتان درخواه از جناب رب خوبست
 درتو خسته خادم را لطف بی سبب خوبست یکنظر بمن میکن ای شهی عرب خوبست
 بو که رونقی یا بد از تو کاروبار من

مخمس

آنکس که به عشق کاردارد کی فکرت روزگار دارد
 هر جان که غم نگار دارد از شوق کجا قرار دارد
 از دنیا ی دون کنار دارد
 شخص که ز عشق دل فگار است پیوسته زنا له زار زار است
 چشم که براه انتظار است هر کس که به آرزوی یار است
 دودیده اشکبار دارد
 چشم که بنا ز کرده مکحول صد عاشق زار گشته مقتول
 آن کیست درین سراچه مقبول هر کس که بیارگشت مشغول
 از خلق جهان کنار دارد
 آن کس که بداغ اوست خسته درهای هوس بروی بسته
 از قید جهان شده است رسته هر کس که به عاشقان نشسته
 از مجلس زهد عار دارد
 جانی که ز عشق گشت پردرد خالی نبود زنا له سرد
 دایم ز غم است و غصه پردرد بر رنگ زعفران بود زرد
 از عشق دلی فگار دارد
 این دل که ز هجر جامه تنگست لعل که در میان سنگست

چنین حالی که این دنیا فنا بود است ندانستم چنین زُندِ که مرگ اندر قفا بود است ندانستم
 جوانی را که پیری مدعا بود است ندانستم صلوات و صوم ترکش نارو بود است ندانستم
 پشیمانم مرادوزخ سزا بود است ندانستم
 پشیمانم برین دنیا که کاری بی ثمر کردم حرام بی عدد خوردم به نامحرم نظر کردم
 نه یاد از گورتت‌های نه بیم از سفر کردم نه یاد از توشه فردانه سعی خیر و شر کردم
 همه افعال من بیشک خطا بود است ندانستم
 چه سود دارد تر این ناسزا این دم پشیمانی زدستت داده ای گنج سعادت را بنادانی
 جوانی را تو کردی صرف اندر راه شیطانی به پیری آمدی امرش بجا آورده نتوانی
 رضایش در بدی نبود خطا کردم ندانستم
 جوانی تکیه خود را به تقدیر خدا کردم به پیری مبتلا گشتم نه امرش را بجا کردم
 نه امر و نهی حق بر جانه قول مصطفا کردم مسلمان زاده بودم بجان خود جفا کردم
 زال نوح کنعان ناسزا بود است ندانستم
 بیا جانا بکن توبه که مرگ اندر قفا باشد بکن فکر بحال خود که امشب یاصیبا باشد
 بکن زاری به نزدی حق ترا عفو گنا باشد بجز درگاه ایزد مر تر ای که ره کجا باشد
 بدر بدی دو امرش دو ابود است ندانستم
 غلط کردی تو ای خادم که کردی تکیه بر تقدیر تو تقدیر ازل گفتی به امرش کرده تاخیر
 بدست خویشتن کردی تو دست و پای خود زنجیر به ما نند نصوحا توبه کن از کرده و تقصیر
 که حکمش یفعل الله ما یشا بود است ندانستم

نوجوانی لعل دلکش باز کرد	حمدها و نعت ها آغاز کرد
گوش جان در نغمه آواز کرد	مطرب یگشبه سرودی ساز کرد
نغمه داودی ز دبر هر دلی	درفگند او شورها و غلغلی
دل شکفت از صوت او همچون گلی	از سوری خانه بدیدم بلبلی
نالۀ دلدادگان دارد اثر	هم زبی باکی عاشق الحذر
بلبل دل رفته باشد دیده تر	مست باشد عاشق از خود بیخبر
عاشق کوشد خراب آباد گیر	گرتنش غمگین دلش را شاد گیر
بن‌دپار از دو کون آزاد گیر	عشق بازی ایدل از وی یاد گیر
عشق طور است هوار دور کن	همچو موسی خیز عزم طور کن
چون سمندر سوی آتش زور کن	همچو پروانه طواف نور کن
چون نه اول قدم در جستجو	خانه دل کن ز غیرش شستشو

روزوشب وردزبان کن ذکر او	توتیا کن گرد نعل اسپ او
هرکه اونوش زجام مل گرفت	جزورابگذاشت عشق کل گرفت
خدمی تازلف چون سنبل گرفت	تا فقیری عبرت از بلبل گرفت
آن جوان دلکش با زیب و زین	نام نیکویش علی بودوحسین
آن به بنیاد غنیمت نور عین	ازصدایش عاشقان را شوروشین

دوبیتی ها :

دوسنبل ازبنا گوشم کجا شد	دو گل ازطرف آغوشم کجاشد
به نوشین لعل خادم خوی کرده	همی گوید لب نوشم کجاشد

تهی شد شهد ازجام و سبویم	دوروزن بسته گردیده به رویم
دو آهو بچه ازبازو بخوابید	فقیری درد خودرا با که گویم

تهی شد بستر از آن ما هرویم	جفا ی برف و سرما با که گویم
دو چشم خادما بر راه امید	بیا ای نازنین مشکبویم

چو بودم برق پا صاحب فراسا	کنون جنیم زجا با ضرب آسا
شدی مانند طفلان ای فقیری	بجوز پوچ میگردی دل آسا

جدا انداز چرخ محنت آسا	ندارد برکس از فرقت مواسا
تو خادم راکه فرمودی فقیری	بجوز پوچ میگردی دل آسا

کسان بود مارا نوردیده
بهار از دست رفت آمد زمستان
گه و بیگه بدوشم آرمیده
فقیـر آنها طمع از ما بریده

عزیزان که ما را پروریده
نه آگه ازستم های زمستان
شدند از خادمی خاطررمیده
ز سرما پای دردامن کشیده

کسان داشتی بس آرزویم
سلام شان فرستد گرقفیری
نمی آیند کنون یکبارسویم
زند طعنه که من بیزار اویم

چه بودی مزده راحت بگویم
سلام کز سلامت آوریدی
رساندی قاصد فرخنده خویم
به خادم کز حقست این آرزویم

ره و رسم خرد از من شده گم
نه طاعت میتوان کردن نه راحت
سبک سرگشته باآزار مردم
فقیری تاچی است درمان دردم

فقیری زیر این واژونه ظارم
ز سر نیشش نبیند خادما کس
قلم برد ست جاهل همچو گژدم
ولی زهرش شود معلوم ازدم

سلام از من رسان ملارضا را
جهان فانی بود زینها ر، منما
نکردی ای برادریا د مارا
دریغ از خاد م نادم د عارا

مراباتو حق همسایگی بود
خسیسان که خادم رایبازرد
ولی از گاه وجو کم ما یگی بود
به عالم دشمن بی وایگی بود

قدیمی یا رمن ملا امین است
زخادم یاد کن جان برادر

به عزت یاربادانش قرین است
که بی یارودیاروهمنشین است

نشد فرصت که خود آیم بسویت
روان فرزند کردم بابرادر

که دردل داشتم من آرزویت
که تاازجای من بینند رویت

چه سازم شکوه ازچرخ سبک رو
نوشته خدام یارش کتابی

ستاده اسپ من بی گاه وبی جو
شده بی هیزمی برمن غم نو

رسد برتو سلامی زین پریشان
شنیدی سربسراحوال خدام

به اخوان تو با قومان وخویشان
خداحافظ تومیدانی وایشان

یقین شیرخداآن شاه مردان
زاصحاب دیگردارد فضیلت

پس ازصدیق وهم فاروق عثمان
چوخورشید فلک با ماه تابان

قرارخاطرشیداست غلمین
بچشم خوشتر ازخلد برین است

ریاض جنت الما واست غلمین
که آنجا موضع ساراست غلمین

زغلمین هیچ پیغام نیامد
برایش دام الفت مانده خادام

پیغام آن دلا رام نیامد
چوصدیدی وحش در دام نیامد

به غلمین آمدم یارم نیامد
چه شد خدام سلام یک پیامی

حریف لاله رخسارم نیامد
ازان لعل شکرپارم نیامد

سلام یار خود کام نیامد
بدرد عشق آرام نیامد

پیام ماه گلغام نیامد
سرشب تا سحر جان داد خادم

به قد خوب و دل آرای سارا
کمند گردنم موی های سارا

دل من رفت در بالای سارا
درون عاشقان صد خنجر تیز

نویسم نامه ایدل بنا کام
کجا شد خانه تحقیق اسلام

قلم بردارم از اندوه ایام
چرا خادم چنین غافل نشینی

بنای دوستی را رخ نمایی
زتوسرزد همین رسم جدایی

پدر کردیم با تو آشنایی
جدایی بردل خادم نمی بود

زدریا در غلطان می زند سر
همه از روی خوبان می زند سر

چو خون از تیغ بران می زند سر
محبت معدن دیگر ندارد

خدا تزیین عالم با تو داده
نما با گردن کلبت قلاده

مهی من حسن توبه داده
بود خادم ز کلبان در تو

قدت چون شاخه طوباست خرامان
بسوزد صد چو خادم را دل و جان

بدن سیم و لبت لعل صفا هان
ز برق عارضت گر رخ نمایی

بدان حق است اندر دنیا

کرامات ولی ای مرد دانا

بود امید خدام لطف آنها

که یکسر اولیا لطف و عطا اند

نبودم من ترا غمخوار با لین
نخواندم بارخت الحمد و یا سین

دریغا وقت نزع ای یارشیرین
نکردیم الوداع ایدوست با هم

دریغ از دوستی چند ساله
غمت بر خا دمی کردی حواله

بسازم همچو نی ایدوست ناله
برفتی کوه خا موشان گرفتی

مثنوی

بسی طا لبان بیخبر دیده ام
کزو حرفی از علم دین بشنوند
مضمون نص خدا بیخبر
چو خیزند منت بر ملا کنند
بود منت عالمان تا ابد
ش تا بند بر خدمت شیخ دین
کنند از پی رزق ناموس ننگ
ز تاثر آینه ها گرم دل
کنند از همه روی دل براله
رسیدیم بر نزد شیخ شفیق
بگشتم بر پی رکامل مرید
خود این ناقصان جملگی میخورند
نهد گام بر سنت مصطفا
خردمرد را شیخ دین بشمرد
بما بیعتش بیعت مصطفی
فناگشته از خلق مست خداست
دلش رحمت کردگار است بس
دم پاک او جان و دل مردگان

ازین گونه بر چشم سر دیده ام
که بر خدمت عالمان چون روند
بخود یادگیرند علم و هنر
ثوابی بخود باز پیدا کنند
نه آگه که بر طا لب از یک سند
میردان بی عقل بس این چنین
ابر صحبتش چند روزی درنگ
چو کردند از کینه ها نرم دل
نمایند پس توبه ها از گناه
که ماجمله من کل فج عمیق
بس این صوفیان کوه و هامون برید
اگر راست پرسسی بغفلت درند
اگر پی رکامل بود در وفا
ز شرح نبی یک قدم نگذرد
بود صحبتش صحبت مصطفی
بهر کار زود دست خداست
رخش نور پرودگارا است بس
مسیح است از بهر افسردگان

بممانت او فـراوان بود
 دیگر فـرقه مقتـدیهای خام
 بخوانند اندر جماعت نماز
 نمایند بر امر سنت قیام
 چو گاه زوسواس شیطان ضال
 ابرخـانه ترک جماعت کنند
 پنبای همان بر خـداوند گار
 نهند عاقبت جاهل ناتمام
 ندارد خبر از فـروع و اصول
 ابرمسجد خویش زین روز پیش
 نکردم بکس اعتراض و عتاب
 مگر باز خوانند اندر سـیر
 بیاخـادمـا مانده اخبار فوج
 ز شوریدن موخ اندیشه گیر
 درین موج هم زیر بالا بسی است
 نظامی امیر سخن گستران
 شهنشاه گوهر فروشان پاک
 اگر چند بیریدز اندیشه پند
 بشرط که مشـت فروما یگان
 چو همسایه شاعران شاعر است
 هران خاین ما یل همسایه است
 ابالین بدیدم به چشمـان سر
 بدزدی گـروه فروما یگان
 چو گرماه یابد ز خورشید نور
 بر پخته طبعان دریا خرام
 کلام نظـامی و جامی کجا
 ز لعل شب افروز در صحن باغ
 ز خرمهـره گوهر از سنگها
 به ببند هر آنکس که دارد بصر
 بر آیند هر دو ز یک برج شرق
 شناسند جوهر شناسان چومه
 به شب قلب پهـلو بزمیزند
 چومنت که بیرون ز امکان بود
 به مسجد چو آیند پشت امام
 دران خـانه پاک جای نیاز
 بفحواى الجمع رحمت قیام
 رسد سفله راملال از خیال
 بخوانند ابرام سنت کنند
 بجنب جماعت زوتنها گذار
 ازین آمدن منت اندر امام
 ز قول خـدا وحـدیت رسول
 من این دیدم از مقتـدیهای خویش
 جز این خط که بنوشتم اندر کتاب
 کنند از چنین گفت و گوها حذر
 نگفتی که بحر سخن داشت موج
 که وی نیست فارغ زبالا وزیر
 بهوش باش دزدان کالا بسی است
 تواس یک کمر بسته از چاکران
 چو از دزد کالاشد اندیشناک
 بگفت این یکی بیت سلطان پسند
 نذرند کـالای همسایگان
 فریبنده سـاحران ساحر است
 نه شا عربودوی غرو ما یه است
 کز ابیات او چند را چون گهر
 گرفت است بر خویشتن رایگان
 نه نوری که بندند بر خود بزور
 بود روشن از پخته تاطبع خام
 سخن های بی ربط خامی کجا
 بود فرق تا کرمک شب چراغ
 بعید است فرسنگ و فرسنگها
 بخورشید جمشید تا بان قمر
 ولی هر یک از نور دارند فرق
 زیاقوت رخسـانده نرخ شبه
 چوشـد روز سر بر کمر میزند

همه عقده نقذزوواشود	بر مرد صراف رسواشود
چه رخساره دیدچه دیدارخور	ولی هرکه زاده است بر اصل کور
به نزدیک مردان سارق شناس	بودحال دزدی سخن زین قیاس
بودفرق گفتم چودروخزف	وزوتاسخن های اهل سلف
همه کورهازاده از مادرند	کسانی که کالای دزدی خرنند
زدزدان به بیتی شکایت نمود	نظامی که ماراحمایت نمود
به ملک سخن پروری کامران	وی از فرقه نامور شاعران
چوخورشیدسیاره گیتی فیروز	اگرچندبودندشاهان روز
ازان پادشاهان بود میرشب	درایام خودخادمی از عقب
چه دزدوچه صوفی چه شیخ کهن	شدآزرده از زخمهای سخن
نباشدبجز میرشب دشمنش	کسی راکه شد فعل بدرهزنش
که هر بزرگرتخم خودرادرود	کنون بازگردم بسوی وفود
بردخادم از شبه برحق پناه	بهررقولم هرکس کند اشتباه

مثنوی

نبوداندران خلق مادون نام	تو فرمودی باحدیث وکلام
مرادادتفسیریک رهروی	زتقدیرحق کرده بختم نوی
به اندازه قسمتم فتحباب	مراگشت پس آن مبارک کتاب
بمن اندک بگردیده باز	چوکرد یا وری داوری نیاز
ابریارس نظم چون شهدبود	دوشاعردران مرزان عهدبود
خوداز عاشقان اله بود او	نخستین فقیر ابن شاه بوداو
زمیران ملمنج باجودوخوان	دوم عبدالرحمن پیوندخان
سخندان شب خیزوروشن ضمیر	تخلص ورا نیزبوده فقیر
هنرمندتاریخ دان خوش کلام	تخلص مرا ورا نخستین بنام
همه گوش دادی به آوای شان	که در چهارسده بودی جای شان
به مذهب تخلص به رستم بنام	به سویم شاعر هشتمیش مقام
به هفده غزاروضته الشهدا	کتابیست ز نظم همان مقتدا
که خود باز کردند جوایم روان	چو کردم سوال زهریک نهان
زبیداد گلها صدای زدند	یکا یک چو بلبل نوا می زدند

چورفتندزیشان قـراری نماند	کتـابی بجا یاد گاری نماند
من این شیوه کردم بخود اختیار	که تا باشد اندر جهان یادگار
برین ژرف دفترکنم یادشان	که از نام آنها بماند نشان
بودنیزبا نام شان نام من	که بودند شان درایام من
مراجملگی قـدردانان بودند	کتاب من از شوق خوانان بودن
دیگردوستان که با دادبود	نخستین شان که صاحبداد بود
خداداد ومولا دادآن دیگر	ابا نایب عبدالرحمن پسر
همه بوده اند نامداران قوم	ریسان وصاحب وقاران قوم
که ما وای شان بوده سنگبار	خدایا به بدخواه شان سنگ بار
چو حاجی خلیفه محمددیگر	خلیفه علی شاه اوراپسر
ورا عم، حاجی محمدکریم	بدین مبین هریک مستقیم
همه صاحب منبرومسجداند	همه عابدین وهمه ساجداند
دیگریوسف ابن احمدبود	چو عمش خلیفه محمد بود
چوملاقدم قریه دارآن فقیر	وخسروخلیفه صفایش ضمیر
چوحاجی محمدمحمد امین	چو عیسی محمدجوانمرددین
زییزاد شمس الله و دیگران	بود جای شان به آهنگران
دیگرعبـدالرحمن الله یار	چوفخرالله ومرد حاتم شعار
چوملاسیداست وحاجی کریم	بود دوستی ازدوستان قدیم
خداداد دیگرنیز علی حسین	سراسر محبان اسلام ودین
بهادریبیک از اقوام الله یار	سیرخان دانای دل نامدار
ملک اخویم نیـز صیفوربیک	بقوم اندران جمله مردان نیک

که ملامان الله آن معتبر

کمال آن دیگرپرسه نامور

مثنوی

برکش ای مرغ سحربانگ نفیر	درفراق همزبان خودفقیر
بلبلا! گـردیدایام بهار	نغمه سازوناله هابرشاخسار
قمریان افغان آن روداشتن	بنگران رورا که کوكوداشتن

عندلیبا! با نگ یا بشری برار
 طوطیایار آمدت برکش نوا
 آنچه یارنازنین گوید بتگو
 پیش چشم آینه رخستاریار
 سازکن مطرب رباب ناله را
 این بهار وصل شدبگذشت دی
 صبح اقبال از افق بیرون دوید
 آن سیه شبهای عاشق روز شد
 شاهد رعنانمایان کردروی
 خادما بر شوق یار گلغذار
 همچو بلبل آمدی بی پاوسر
 حال آب رفته باز آیدجوی
 کرد باد صبح بالا عطر گل
 چون شدی از دولت گل تاجور
 بر نشین شاهانه برکش زارزار
 ای ضیای چشم من میرزارحیم
 خادم آماز محال چغچران
 نامه دارم ندارم تاب عشق
 هددهی یاری بساموای توست
 بلبل از جنت الماوای یار
 نامه گیرتابه کابل پرکشاه
 هست کابل تخت گاهی صادقان
 باغی از بیستان جنت کابل است
 قدسیان رادار دولت کابل است
 معدن معیار حشمت کابل است
 گلشن معمور رضوان کابل است
 کشور فرمان پذیران کابل است
 جای جمشیدو سکندر کابل است
 قصر نوشیروان بوذرکابل است
 کاخ بهرام و فریدون کابل است
 بهر ملت زیب وزینت کابل است
 رحم راجای نشیمن کابل است
 تابکی خاموش از هجران یار
 کن بچشمان خاک پایش توتیا
 گرز کفر گرز زین گوید بگو
 هان زبان راتازه برگفتار دار
 پشت پازن هجر چندین ساله را
 از فراق افسرده خاطر تابکی
 پردهای تیربختی بردرید
 منبر دولت جهان افروز شد
 آفتاب بخت تابان کردروی
 مست بودی ناله کردی زارزار
 بال و پر ژولیده از گرد سفر
 از غبار هجر پر هاشسته شوی
 بر سر خود سایه بان کن چتر گل
 ساز از برگ شقایق تخت زر
 مدح شاه عشق از دل صد هزار
 دل ز شوق دوری ات گشسته دونیم
 تا شود بروصل بابا کامران
 فصل او وصلست بابش باب عشق
 نسل دلداری دو چشم جای توست
 خوش غزالی لبیک از صحرای یار
 عقده های مشک بردلبرکشاه
 جایگاه عارفان و عاشقان
 جوی از دریای رحمت کابل است
 نقطه پرکار دولت کابل است
 منبع انهار عزت کابل است
 مسکن حوران و غلمان کابل است
 مرز ملک ملک گیران کابل است
 منزل خاقان قیصر کابل است
 شهر محمود مظفر کابل است
 بام چهار آشام گردون کابل است
 فرض رافرهنگ و فرحت کابل است
 خلق راملجأو ما من کابل است

فاش گویم کعبه من کابل است
 مر کز دین مودت کابل است
 خود سراج ملت و دین کابل است
 مسجد و محراب و منبر کابل است
 سلطنت راشهر و کشور کابل است
 بر خلافت فلک ننگر کابل است
 بهتراز امصار با الله کابل است
 پاک کرسی شهنشاه کابل است
 وصف کابل چون شنیدی بعض نیم
 تحفه ها باشد کلام خادمی
 بر تو باد اصد سلام و صد درود
 گویش ای محبوب دیرین السلام
 دیر شد بر شاهراه انتظار
 شرحهای روز هجران محتشم
 کردم اینکه تا به کابل طی راه
 آخر ای شمع شبستانها فقیر
 گرم راز روزی بود دیدار تو
 بلبلم دورم زبزم همزبان
 بلبلان را از چمن ها باغ شاه
 بی تواند در باغ شاه ای معنوی
 هر که شد از همزبانی خود جدا
 مهر شد مکتوب خادم مختصر
 بعد ازین از جانب قاضی کریم

شهر عشق و نور میهن کابل است
 شمع دهر افروز ملت کابل است
 لایق توصیف و تحسین کابل است
 معبد بو بکر و عمر کابل است
 منبر عثمان و حیدر کابل است
 بیت آن سلمان و بوذر کابل است
 آیت نصر و من الله کابل است
 شاه بلند ان قصه کوتاه کابل است
 زود پیک عاشقان میرزا رحیم
 بر فقییری ده سلام خادمی
 دولت بهتر که آری سرفرود
 غمگسار جان غمگین السلام
 چشم چارم چشم چارم چشم چار
 راست ناید راست ناید در قلم
 باد نوشی خوش بود بد یاد شاه
 یک قیاس از بلبل و پروانه گیر
 جشن نوروزی بود دیدار تو
 آمدم تا باغ شاه مرزبان
 زابتداء همداستان آرام گاه
 بینوا باشد بگفت مثنوی
 بینوا شد گر چه دارد صدنوا
 هست شفقت هاپدر رابا پسر
 گوسلام بیحدای مرزارحیم

ملتس دارد دعا بر گو پیام

اختتام نامه کردم والسلام

همان عبدالباقی و عبدالعزیز
 سخی و خردمند شخص اصیل
 مرادوست هم صحبت هم کلام
 چو ملادر ویش و ملا کریم

زکاسی ريسان صاحب تمیز
 چو محراب بر آن اهالی وکیل
 سوم دوستدار دوست محمد بنام
 دیگر حاجی درویش و حاجی عظیم

دیگر احمد ابن کل اختیار
بودش شاه میرزا برکه خان او
دیگر مصطفی نیز اسفندیار
ز غلمین محمد امین وزیر
محمد برادرش بررای وعزم
خلیفه حسن قاری مثنوی
چو برهان بیک ز نام آوران
وملا رمضان پورش حکیم
کلان زاده قوم صاحب کرم
همه کارها یش بود کار دین
ورابار فیقان او یا اله
من از دولتت یار رانم سخن
نخستین که سردار اعظم بود
بودا خویش عبدالقدوس خان
به سوم محمد که اوسرور است
همه شیرو مردان والاتبار
دیگر نامور مولاداد بود
وکیل خردمند هوشیار قوم
دیگر یار دیرینه من سید
گویم نیز از اسماعیل و عبدالعزیز
حریف فرزان سر از مرد
نهال آنکه خویش ز مردانگیست
دیگر مهتر قوم شخصی کرام
خلیفه ابوالقاسم پاک را
دیگر اعظم آن نامدار قدیم
چو عبدالباقی یوسف کندیوال
غنیمت ملک قوم راقریه دار
جوان دلاور ملک حاجی خان
قوی همت و پردل و نامور
چو از چغچران باز پرداختم
عظیم دیگر اخویم اکبر است
نخستین ریس آن محمد عظیم

همه قوم راسرور و نامدار
بساناشما راست مهمان او
به عبدالله آمد سخن راقرار
به علم و حیا و کرم بی نظیر
چو حاتم به بزم چه رستم بزم
به دین عاشق و صادق پیروی
که اسماعیل پیوند این امان
پدریا پسر قردردان قدیم
ابر مسجدش طابان محترم
زر سرخ او گشتت بازار دین
ز شربدان یش دارد نگاره
که آنجا بود دوستان کهن
وی از خاندان معظم بود
فصیح و سخن سنج و عابدان
به تحسین و زهریک بهتر است
از امام های صاحب اعتبار
بزرگ سخنی و باداد بود
جوان مرد با عقل سردار قوم
زرخسارش آثار نیکی دمید
که ابراهیم حاجی مراد است نیز
عطال ز اینای خوبان فرد
همه کار او کار فرزانه گیت
ریس صلاحیه اکبر بنا م
بود یار ابن برادر و را
هم آن اکبر این محمد کریم
خردمند حق بین نیک اعتدال
کرم پیشه مرد سخا هوشیار
بود صاحب خیر مهمان و خوان
بقوم اندر هم ساکنان معتبر
فرس سوی مرغاب بر تا ختم
فقیر از کرم مهمان پرور است
وی از جان محمد محب قدیم

بودیارسا بق ملک باباشاه	بسی روزگار او مراننگ خواه
دل آسا اعظم محمد رضا	رسول دادخرسندیارمضا
چومولادچو آقا حسین	جوانان خوش طبع بازیب زین
زشمک دل افروز خوانم سخن	که آنجاست یارنیکو خواه من
دل آسا که هستم دل آسازو	به آنجا بود رفتنم آرزو
اگر راست گویم زبان من اوست	زبان من وترجمان اوست
ز شور آب شه باز یار قدیم	محب کهن دوست تدار قدیم
چوملامحمد محب عزیز	عزیز است ملا خداداد نیز
چوقر بیان حسین و آقا مراد	حبیب الله نا مور شاه مراد
حسین زخرسند ملا شریف	محمد علی جمله یار و حریف
ز جنداک گویم که هر یک مزار	اگر نیک بینی بود فیض بار
زا اولاد صدیق اکبر همه	محب خدا و پیمبر همه
خلیفه محمد سر و مقتدا	جوان است صد پیر را پیشوا
بود عمر او باد از حق دراز	بغیر از خدا از همه بی نیاز
شب و روز در کار پروردگار	ندارد بکس غیر ازین هیچکار
رساند که آن دم که بخلق بداد	در آنجا فلک زو ندیده زیاد
خود از خواب بند نماید درنگ	بداند که لعست در مغز سنگ
ملک محمد الله اخوان او	بهر کس رسیده است احسان او
چو غیب الله و باز دولت مرا	چو جمله اخوان ملت مرا
زمانی به اسیرم گیرم قرار	بگویم من از قوت قریه دار
بود صاحب جاه و مهمان سرای	ابا قوم نا مور کد خدای
اگر دسترس باشدش حاتم است	اگر زرن باشد به حاتم غم است
و گراست عید مرا روز عید	زالحان او وجد آید پدید
بود باز ارباب سوم رحیم	مسا فر نواز است هر یک مقیم
دیگر سوی دیه و رواجان روم	دران سرزمین ساعت بغنوم
به واجان بود صاحب اعتبار	سرفراز و رحیم الله نا مدار
بود خوی او مردی و مردمی	زاوصاف مردی ندارد کمی
به دیه و ملا محمد ریس	بخلق و وجود و بدانش انیس
غنیمت هم آنجا غنیمت بود	همه قوم او اهل همت بود
دیگر دولت آنجا مرانیمه یار	بود قوم او نی کمردان کار
به سالدیز نوشاد یار قدیم	بود ز اهل مسجد سخی و کریم
دیگر اخوی دینی ام مصطفا	خداجوی و از خاندان وفا

سه یار دیگر با شدم در چراس	جوانمرد اشراف شاعرشنا س
نخستین ایشان سلیمان قل است	بباغ سخن خوشنوا بلبل است
دویارند و هر دو امیرشاه و نام	ز احسان رسانند بر ما سلام
دیگر صا حبداد صا حب کلام	بدوصا حب داد کردم تمام

این نوشته زیردرد قالب مثنوی سروده از حاجی عبدالرحمن جافی که در مقدمه ازان ذکر شد. یکی از کسان بوده که همیشه اشعار خادم را زمزمه می کرده و بیشتر اشعار این لاله های حسرت و سیرا که در وزن مثنوی است به حفظ داشته است. در وقت جمع آوری ازان استفاده زیاد گرفته شده است. وی در یادبود او و صاف خادم اینگونه طبع آزمای نموده که طور نمونه از بقیه اشعار او در اینجا ذکر می نمایم :

بیای روزگارا دیگر یار یاز	صدای دیگر کش زبام فراز
ز باران آردی ترنم ببخش	ز گلبانگ یاری تبسم ببخش
به نقد محبت تواز کان جود	بیاور فضای ز عشقم وجود
چورفتند مردان راه خدا	گذاشتند آخر جهان را بجا
همه نام نیک و مبارک نفس	بماندند و رفتند از اینجا و بس
ابر مرد نیکو همان خدا دما	سخندان دوران برفت زین سرا
چومشتاق جمله به اشعار او	که بود نیکمردان همه یار او
کلامش بلیغ و رسا بود بس	بدوران ندیده چو او هیچکس
سیر را چو زبیا به نظم آوری	چه موزون سرود و چونیکو دمید
به اوصاف حضرت سخن ساز کرد	بمدحش چو رنگین سر آغاز کرد
چو مرغی پریدی ببا م غزل	نوشید است آبی ز جام ازل
خدایا تو اشعارش اندر جهان	بکن ماندو گار ببخشش چنان
همه زنده گردیم ز گفتار او	شود باز تا بی زاسرار او
ببخش تا تو روحش به حق یقین	بقربت رسانش بروز پسین

که «جافی» دعایش همین است مدام

به ارواح خادم و یاران تمام

جاده فانوس:

گر خدا خواهد برنگ عشق پیدا می شویم
همسفر با خورشید و همدرس معنا می شوم
خاطر تلخ گذشته می گذاریم پشت سر
بعد ازین در علم و دانش جمله پویا می شویم
گنگ و ساکت ما ندن ما خود گناه محض بود
در مسیر جاده فائوس گویا می شویم
همصدا با آبشاران جهان معرفت
می چکیم خود قطره قطره باز دریا می شویم
تاب درد محرومی بر ما محال آید دیگر
خود ازین خواب گران یکبار بالا می شویم
صبح ما بار دیگر سازد طلوع جاودان
از افق خویشتن چون غنچه ها وا می شویم
آن چنان جوشی است در این مرزو بوم باستان
چون بپا ایستاده اینجا پیرو برنا می شویم
گریه ها برخنده آریم خنده گون سازیم وطن
درد در ادرمان نماییم عشرت افزای شویم
فایق از طفل وطن بر خود ببالد عیب نیست
گر بگوید شمع امروز نور فردای شویم

فایق